

بغض خواری و خواری دل نهادم	بین تا چند بار اینجا فنادم
که بفرستد سلامی خشک ما را	نیفتاد آن رفیق بی وفا را
سلیح مردمی تاچند بوشم	بیک گز مقنعه تا چند کوشم
کله داری کتد با تاجداری (۱)	روا نبود که چون من زن شماری
خشک (نمک) بر خستگی و خار بر روش	ده « قضای بد نگر کامد مرا پیش
بکاری میشدم در بار ماندم (۲)	بگل چیدنت بدم در خار ماندن
خطای خود ز چشم بد چه بوشم	چو خود بد کردم از کس چو نخر و شوم
جهان بستد کنون در بند جانست (۳)	یکی را گفتم این جان و جهانست
بسوزاند تف آتش دهانش	نه هر کس کاتشی گوید زبانش
یکی جو در حساب آرد یکی زر	« ۱۰ » ترا زورا دوسر باشد نه یکسر (۴)
یکی سر دارد آن هم نیز بر جو	ترا زوئی که ما را داد خسرو
بغیر از خوردنش کاری ندارد	دلم زان جو که خر باری ندارد (۵)
که از گچ کرده باشندش بنیرنک	نمانم جر عروسی را در این سنک
ترنج موم ریحان را نشاید	عروس گچ سبستانرا نشاید (۶)

- (۱) یعنی چگو، زنی چون من با شاهی تاجدار همسری و کله داری کتد .  
 (۲) یعنی دنبال کاری رفتم و در زیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان و مملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (۴) یعنی هر ترا زوئی دوسر دارد که در یکی جو و در دیگری زر می سنجند ولی ترا زوی دوستی خسرو با ما یک سردارد آنهم پر از جو فریب ، زر حقیقت . (۵) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق که خریداری نبوده و کفه ترا زوئی بیش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار و خروار یکیست و تبدیل باء بواو در لغت فارسی بسیار .  
 (۶) یعنی من در حصار این کوه سنک عروسی هستم که از گچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان و ترنج موم قابل هم نشینی با گل بوستانی نیست .

- بسی کردم شگرفیها که شاید  
چو کرد آن رهزن خوانخواره من  
می اینک زنده او بایار دیگر  
اگر خود روی من روئیت از سنک
- «۹» گرفتم سگ صفت کردندم آخر (۲)  
سگ از من به بود گر تا توانم  
شوم پیش سگ اندازم دلی را  
دل آن به کو بدان کس وانینند
- مرا خود کاشکی مادر نژادی (۴)  
«۱۰» بیا تا کز نشینم راست گویم  
هزاران پرده بستم راست در کار  
شد آیم و او بموئی تر نیاید (۵)
- که گویم وز توام شرمی نیاید  
جز آتش پاره در باره من  
زمهر انگیخته بازار دیگر  
دراو بیند فرو ریزد ازین تنک
- بشیر سگ پروردندم آخر  
فریش را چوسک از در نرانم  
که خواهد سگ دل بیحاصلی را (۳)  
که درسک بیند و درما نه بیند
- وگر زادی بخورد سگ بدادی  
چه خواربها کز او نامد برویم  
هنوزم پرده کز میدهد یار  
چنان کابی بآبی بر نیامد

- (۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که از شرم جز بتو نیوانم گفتم  
ولی او بیاداش آتش پاره چون مریم را بجان من انداخت .  
(۲) سگ صفت - وفادار . (۳) سگ دل - آزارکننده .  
(۴) مصراع اول این بیت را سعدی با اشارت بگونه در مرثیه که مطلعش اینست  
(برفت آن گلبن خرم بیادی) آورده و گوید :  
خردمندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نژادی  
(۵) یعنی آبروی من از دست شد و او سرموئی تر و من اثر نگردید مثل آنکه هیچ  
کاری و واقعه اتفاق نیفتاده . آب از آب برنیامدن و آب از آب نجیبیدن مثل است  
و درجائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری در پی اتفاق نیفتد .  
این مثل امروز هم در زبانها هست و در فرهنگها نیست .

### (الحاقی)

فکندم خوشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت  
در این محنت دل و جانم بفرسود تن پاکم بهد آهو یالود

چگونه راست آید رهزنی را	کسه ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ رانداست	که جای آشتی رنگی نمانداست (۱)
چو مارانست بشمی در کلاهش (۲)	کشیدم بشم در خیل و سپاهش
زبس سر زیر او بردن خمیدم	زبس تار غمش خود را ندیدم (۳)
« دلم کورست و بینائی گزیند	(۴) چه کوری دل چه آنکس کوه ببند
سرم میخارد و پروا ندارم	که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم
زبام خود چنین بر زخم ازانست	که هرچ او میدهد زخم زبانت
سزد گر با من او همدم نباشد	ز کس بختم نبند زو هم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید (۵)	کز او سرسام را گرمابه باید
« ۱۰ دلم میجست و دانستم کز ایام (۶)	زیبائی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنگ - یعنی آشتی مانند - رنگ در اینجا بمعنی مانند است -

(۲) بشم در کلاه نداشتن کنانه از غیرت نداشتن و بشم کشیدن و بشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است - یعنی چون بشم غیرت مرا در کلاه ندارد من هم سپاه و پادشاهی او را بشم دانسته و هیچ انگاشتم -

(۳) در بعض نسخ است - (زبس بار غمش خود را بریدم) - (۴) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرو را ندید اگر چه خود را یثا میدانم و شخص کور دل چون کور چشم اگر راه ینایان به پیش گرفت زود بچاه خواهد افتاد -

(۵) گرمابه برای سرسام یداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مرا همین گرمابه خطرناک باید پاینده باشد (۶) در این بیت و دو بیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از امر جهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشم می جهد و اختلاج چشم البته دلیل معذت های بزرگ دیگر است -

### ( الحاقی )

برو گو عشق با مریم همی باز	که مریم هست با او یارو دمساز
بخاک افتاده ام گو بر میگرم	مرا بگذار تا در همم بگیرم
« پس شد آنکه عیش از من نهانست	درین سنگم نشستن نیم چانست

- بلی هست آزموده در نشانهها  
کنونم می جهد چشم گهرسار  
مرا زین قصر بیرون گریهشت است  
گر آید دختر قیصر نه شایور  
«ده» بدستان میفریبندم نه مستم  
اگر هوش مرا در دل ندانند (۱)  
سراینجا به بود سرکش نه آنجا (۲)  
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه  
به ازیهلو کند زین نرگس مست (۳)  
«۱۰» وگر باجوش گرم برستیزد  
فرستم زلف را تا يك فن آرد  
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر  
ز کیسو مشک بر آتش فشانم  
ز تاب زلف خویش آرم بتابش  
«۱۵» خیالم را بفرمایم که در خواب  
بدین خاکش دواند تیز چون آب

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش و نادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل میدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق و نمای احضار پیش من در آتش است نه خسرو . (۳) پهلوان کردن - کنایه ازدوری و پرهیز است .

### (الحاقی)

خمار نرگس خود را کنم نیز  
ولی تا هست با مریم دلش گرم  
که امشب آردش بر پشت شبدر  
کجا دارد ز روی پیدلی شرم

تو مادر مرده را شیون میاموز	مرا بگذار تا کریم بدین روز
که او در عمرها تارد بیادم	منم کز یاد او پیوسته شادم
غم من بردش هوئی نگردد	رمهرم کرد او بوئی نگردد
رمانه بر چنین بازی دلیر است	گر آن نامهربان از مهر سیر است
در آید از در مهر (عذر) آن دل افروز	ده «شکیبائی کنم چند آنکه یکر روز
رسن در گردن آتش چه پیچم	کنند دل در آن سرکش چه پیچم
زمین را کی بود با آسمان کار	زمینم من بقدر او آسمان وار
کبوتر با کبوتر باز با باز	کنند با جنس خود هر جنس پرواز (۱)
نه با هم آب و آتش را نشستن	نشاید باد را در خاک بستن
تبی تازنده از زندان چه ترسم (۲)	ده «چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
تهیدست ایمن است از دزد و طرار	بود سرمایه داران را غم بار
نه هر بازی تواند کردند صید	نه آن مرغم که بر من کس نهد قید
ز شورستان نیابد شهد شیرین	گر آید خسرو از بتخانه چین (۳)
ژئیزی نیز گلگون راز کی هست	اگر شبد ز توسن را تکی هست
رطب های مرا مریم سرشته است	ده «و کر مریم درخت قند گشته است (۴)

(۱) در بعض نسخ است (کنند هم جنس با هم جنس پرواز) و هینگوه هم مثل سایر شده است . (۲) یعنی تن مرده را از زندان با کی نیست . (۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده و در حسن و زیبایی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور و تندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد . (۴) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است . بار آوردن نخل خشك برای مریم معروفست .

### (الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه      بنای سیرم و نانی گرسنه

گراورد دعوی صاحب کلاه هست	مرا نیز از قصب سر بند شاه هست
تخو اهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت	یکی سر که طلب کرد انگبسی یافت
همه ساله نباشد سینه بردست (۱)	بهر جا گرد رانی گردنی هست
«۵» نبودم عاشق از بسودم بتقدیر	پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او در خواست پنداشت	دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار	قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک رستم	وگر چه در شب تاریک رستم
چنین ناکی چو موم افسرده باشم (۲)	برافروزم وگر نه مرده باشم
«۱۰» بنفرینش لگویم خیر و شر هیچ	خداوند تو میدانی دگر هیچ
لب آفکس را دهم کورا نیاز است (۳)	نه دستی راست حلوا کان دراز است؟

(۱) سینه و گردان گوسفند بخوبی و گردن بناخومی معروفت . یعنی همیشه گوسفند سینه و گردان بدست نمی آید و با آنها گردنی هم خواهد بود و هر روزی شی در پی دارد . در بعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .

چو بیند گرد رانی دست تقدیر جگر در پهلو آورد چه تدبیر  
 (۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش و مرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خوانند . یعنی مگر نه هر دست نیازی که دراز شد برای در یوزه حلوا البته حلوا میرود ؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی و از حد خورد تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست و از لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد و در این صورت استفهام در کار نیست .

### (الحاقی)

قراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیک و بد از هتبار دیدم  
 چه خوش زد این مثل آن مرده تبار که بود اندر سخن دانا و یدار

- بهاری را که برخاکش فشانی (۱) از آن به کش برد باد خزائی  
 گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبونگیر  
 بیا گوگرمنت بابد چو مردان (۲) بیای خود کسی زنبجه مگردان  
 هژبرانی که شیرانی شکارند بیای خود پیام خود گذارند  
 «ه» چو دولت پای بست اوست پایم (۳) بیای دیگران خواندن پیام  
 بدوش دیگران زنبیل ساینده؟ بدندان کسان زنجیر خایند؟  
 چه تدبیر از بی تدبیر کردن (۴) نخواهم خوشتن را پیر کردن  
 به پیری می خورم؟ بادم قدح خرد که هنگام رحیل آخورزند کرد  
 بنادانی در اقدام بدین دام بدانائی برون آیم سر انجام  
 «۱۰» مگر نشیدی از جادوی جوزن (۵) که داند دور هر کس راه روزن

(۱) بهار در اینجا یعنی شکوفه است .

(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بیای خود مردوار یا و دیگران را بر سالت رنجه مدار .  
 در بعضی نسخ است (بیا گوگر مرا خواهی چو مردان)

(۳) یعنی پیام چون دولت بهای خود خسرو بسته است و بیای فرستاده گان وی نمیتوانم آمد .

(۴) یعنی ما کی بستیم و در کار عشق ندبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر

خواهد کرد آیا در پیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من کرد نیستم که

وقت کوچ آخور بیند . آخور زدن و طاق زدن یعنی آخور و طاق بستن است

و این سلی است که در آن زمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر

نکرده از سر این دام برخواسته و چون دود راه روزن دیار خویش را پیش گرفته

بسوی ارمن خواهم رفت . این مثل هم در آن زمان سایر بوده و اکنون نشانی

از آن در فرهنگها و ربانها نیست . در بعضی نسخ بجای جادوی جوزن ( هندوی

جوزن ) است .

### ( الحاقی )

درین زندان که هستم پیر گشتم

نکارد آنچه رسوائی بر آرد

ز کرد خویش بی تدبیر گشتم

کسی کو سر بدانائی بر آرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد	مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست توان	که دزد خانه را در بست توان
چو کوران گرنه لعل از سنک پرسم (۱)	چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
«ده» دل من در حق من رای بندد	بدست خود تبر بریای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم	مرا آن به که دل بادل ندارم (۲)
دل من ظالم شد و یارم ستمکار	ازین دل بیدلم زین یار بی یار (۳)
شدم دلشاد روزی با دل افروز	از آن روز او فتادستم بدن روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر	چو من غم روزی او فتادم چه تدبیر
«۱۰» نهان تا کی کنم سوزی بسوزی	بس تا کی برم روزی بر روزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام (۴)	سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش	نه آخر هستم آزاد سر خویش
ن شاید حکم کردن بر دو بنیاد	یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنک نشناخته و از دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می بینم نزدیک است میپرسم که تاده چند فرسنگ است کنا به ازینکه چون میدانم دل من با من این ستم روا داشته چرا نسبت بدیگران نهم . (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبست و بترك او گویم . در بعضی نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی از دست این دل یدل و از جور چنین یار تنها وی یار مانده ام . (۴) صبر گیاهی است زرد و تلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت و عروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند .

وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد (۱)	بغتاب و طر زد بانگ بر زد
که گرشه گوید او را دوست دارم	بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است	بگو بیدار منشین شب دراز است (۲)
و گر گوید بشیرین کی رسم باز	بگو با روزه مریم همی ساز (۳)
«۵» و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟	بگو رغبت بجلوا کم کند مست
و گر گوید کشم تنکش در آغوش	بگو کاین آرزو بادت فراموش
و گر گوید کنم زان لب شکر ریز (۴)	بگو دور از لب دندان مکن تیز
و گر گوید بگیرم زلف و خالش	بگو تاها نگیری هاممالش (۵)
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه (۶)	بگو بارخ برابر چون شود شاه
«۱۰» و گر گوید ربایم زان زلف گوی	بگو چو گانخوری زان زلف بر روی
و گر گوید بخایم لعل خندان	بگو از دور میخور آب دندان (۷)

- (۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان و از شکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب گزیده و انگاه از غتاب لب و طیر زد زبان بانگ بر زد .
- (۲) یعنی بگو صبح نزدیک نیست بخواب و بآرزوی صبح بیدار مباش .
- (۳) روزه مریم همان بستن و خاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر و همان بر بند و خاموش باش . (۴) شکر ریزی تار عروسی است یعنی آن لب شکرین از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .
- (۵) یعنی بر او بانگ بر زن از راه طعنه که ها نگیری و هادست بدومالی . هنوز هم مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند ها نگیری . چون در اینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام تمام معانی و الفاظ زنانه را بکار میرد . (۶) یعنی در بازی شطرنج رخ با شاه برابر و مقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست و از دور آب دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن است .

گر از فرمان من سر برگراید (۱) بگو فرمان فراق را راست شاید  
 فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می نشینی  
 وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی (نشین) تا بگویم (۲)

فرو میخواند ازین مثنی فسانه در او تهدید های مادگانه  
 «ه» عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ (۳) عقیقش نرخ می برید در جنک  
 چو بر شابور تندی زد خمارش (۴) ز رنج دل سبکتر گشت بارش  
 بزمی گفت کایمرد سخنگوی سخن در مغز تو چون آب در جوی  
 اگر وقتی کنی بر شه سلامی بداند حضرت رسان از من (ما) پیامی

(۱) فرمان در اینجا یعنی مرگ است و هلاک یعنی اگر بفکر مرگ و هلاک من است بگو  
 فرمان هلاکت من در دست فراق است و آنکه مدیریت بعد بطریق اضراب و عدول از این  
 معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود  
 بنشین و گرنه بدفع تو بر میخیزم . برخیزمت یا میشینی در زبان هنوز معمولست .  
 (۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من از آن او هستم بگو بی اجازت و گفته من  
 ساکت باش و سخن مگو .

(۳) یعنی هر چند عتاب او شیشه آشتی را بسنگ میزد ولی عقیق لبش در میان این  
 جنک نرخ و قیمت وصال را میرید و تعیین میکرد . نرخ در جنک بریدن مثل است .  
 (۴) مست در حال خمار تند و کم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن  
 بسبب خمار با ده وصال و گفتن درد دل پار داش سبک شده و بزمی سخن پرداختن  
 آغاز کرد .

### ( الحاقی )

کنون خواهم بنای نو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن  
 ز تاب زلف خود آرم یتابت فرو بندم بسحر غمزه خوابت  
 اگر چه قامتم نیکو درختت دل سنگین من دانی چه سختت

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد  
 مرا ظن بود کز من برگردی  
 کنون در خود خطا کردی ظنم را  
 ازین بیداد دل در داد بادت  
 «۵» چو سخت خفته یاری را نشائی  
 بدین خواری مجوبم گر عزیزم  
 ترا من همسرم در هم نشینی  
 چنین در پایه زیرم مکن جای  
 بپلپل دانه های اشک جوشان  
 «۱۰» نداری جز مراد خویشان کار  
 چو تو دل بر مراد خویش داری  
 مرا تا خار در ره می شکستی (۲)  
 بخار تلخ شیرین بود گستاخ  
 کجا آن صحبت شیرین تر از شهد  
 خریدار بقی (کسی) دیگر نگردی  
 که در دل جای کردی دشمنم را  
 ز آه تلخ شیرین یاد بادت  
 چو دوران سازگاری را نشائی  
 خط آزادیم ده گر کنیزم  
 بچشم زیر دستانم چه بینی  
 و گرنه بر درت بالا نهم پای (۱)  
 دوانم بر در خویشت خروشان  
 نباید بود ازینسان خویشان دار  
 مراد دیگران کی پیش داری  
 کمان در کار ده ده می شکستی  
 چه شیرین شد رطب خار است بر شاخ

(۱) یعنی مرا اینهمه زیر دست قرار مده و گرنه از درتو پای بیالا نهاده و بقوه سیل اشک جوشان ترا خروشان بر در خویش خواهم آورد . در بعض نسخ است .  
 (دوانم بر سر جوشت خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست . و کمان در کار شکستن کنایه از جهد و کوشش و جنگ با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل و کنایه دیگر ضبط شده . معنی این بیت و بیت بعد اینست که تا در طلب من راه می یبودی و از هیچگونه کوشش فروگذار نمیکردی برای خار روزگار تلخی و آوارگی و یدولتی تو من غمخوار و گستاخ بودم ولی اکنون که رطب دولت و پادشاهی تو شیرین شد خار وجود مریم بر سر شاخ دولت جای دارد .

بیاض افکندنت پسالود خونم (۱) چو بر بگرفت باغ از در بروم  
نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز بدودت کور میکردم شب و روز  
جفازین بیش؟ کانداهم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی  
عمل داران چو خود را ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند  
«ده» بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی از من چشم بست  
بآب دیده گشتی چند رانم وصال را بیاری چند خوانم  
چو کارم را برسوائی فکندی (۲) سپس بر آب رعنائی فکندی  
برات گشتم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی  
«۱۰» نماند از جان من جز رشته تائی مکش کین رشته سر دارد بجائی  
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که راندی (بردی) نیزه بر دروم  
چو نقش کار گاه رومیت هست زرومی کار دارم دور کن دست (۳)  
ز باغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج نعمت و تاج ارمن  
مکن کز گرمی آتش زود خیزد وز آتش ترسم آنگه دود خیزد

(۱) یعنی در زمانی که طرح و نقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میآلود و اکنون که باغ بر آورده و شر خیز شده است مرا از باغ بیرون کرده . (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی سیر بر آب رعنائی و غرور انداختی . (۳) رومی نومی از حلوا و رومی کار در اینجا یعنی شیرین کار است .

### ( الحاقی )

چو من یارت بدم در کاخ و ایوان هیخوردم می در باغ و بستان  
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار از بهر می خوردن بود یار	یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری	کشی در دام و دامن دور داری
خسک بر دامن دوران میفشان	نمک بر جان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب (۱)	ز بنگاه غریبان روی بر قاب
رها کن تا در این محنت که هستم	خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز	دیگر باره بصحرا کرده پرواز
«ه» مشو (مرو) راهی که خرد در گل بماند	ز کارت بیدلان را دل بماند (۲)
مزن آتش در این جان ستمکش (۳)	رها کن خانه از بهر آتش
در این آتش که عشق افروخت بر من (۴)	در بغا عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم بیچید ماری	شکستم درین هرموی خاری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست	نه از تو ذره بخشایشم هست
«۱۰» صبوری چون کم عنمری چنین تنک	بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری	بسود دریا نمی دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی	مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
و گرنه بر در دوزخ نهانی	چرا میجویم آب زندگانی

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه با مرهم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل ما-ن - کنایه از بجزرت ماندنست یعنی کاری مکن که بیدلان عشق را در کار تو دل بجزرت ماند . (۳) یعنی جان مرا بسوز و نابود مکن بگذار خانه وجود من از سوز دل آتشکده پرستش تو باشد . (۴) یعنی این آنشی که عشق تو در من افروخته اگر مرا بسوزد و نابود سازد جای دریغ است زیرا که خرمن عشق را سوخته و نابود کرده .

### ( الحاقی )

دو گارهای روه از دست بگذار      که از ارمن نباید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو؟  
 ترا خاک کیست خاک از در گذشته (۱)  
 بر آب دیده کشتی چند را نم  
 همه کارم که بی تو ناتمامست  
 ده نه بینی هر که میرد تا نمیرد (۲)  
 خرد ما را بد ایش رهنمونست  
 بر این ابلق کسی چابک سوار است (۴) که در میدان عشق آشفته کار است

(۱) یعنی ترا خاکی خانه است که خاک از در گذشته و در خانه را بروی من  
 مسدود کرده و مرا دریای آبیست که از سرشک که از سرم بالا رفته و در شرف هلا کنم.  
 (۲) یعنی خامکاری و تمناهای خام من بیتو شبیه معتضریست که در حال مرگ  
 تا نیرد امید از زندگانی بر نیدارد.

(۳) یعنی چاره جزئی و رهائی از قید و بند کار خرد است ولی چون من با عشق  
 دمسازم از خرد و عقل دورم و نمیتوانم چاره کار خود کرد. (۴) یعنی بر ابلق خرد  
 کسی چابک سواری میتواند کرد که در میدان عشق کارش خراب و زیون بوده و عاشق نباشد.

### (الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز  
 سوی شاهین بحری باز گشتی  
 مکن کاشوب زلفم سر بر آرد  
 برو از پرده من ساز بردار  
 اگر بر پرده من کیج کنی ساز  
 چراغ پیره زن گر خوش نسوزد  
 چراغ من که نگذشت از قیله  
 تو انم لوی را بتخانه کردن  
 خیال از پرده دیگر گشادن  
 رخ معشوقه با این خوش جالی  
 دیگر باره بصحرا کرده پرواز  
 که وحشی تر شود شاهین دشتی  
 برای دوستداران سر بر آرد  
 با هنک دیگر آواز بردار  
 شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز  
 قیله بر کشد تما بر فروزد  
 فروزنده است چون در در طولیه  
 دعا فی چند را دیوانه کردن  
 بدیگر یدلی فل بر نهادن  
 جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزاتگان راست (۱) چو شد پیرداخته دیوانگان راست  
 بعشق اندر صبوری خام کار بست بنای عاشقی بر بی قراریست  
 صبوری از طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کو صبورا است  
 بدینسان گرچه شیرینست رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور  
 «۵» چو بر شاپور خواند اینداستانرا سبک بوسید شاپور آستان را  
 که از تدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو بر جای خویش است  
 وزان بس گر دلش اندیشه سفتی سخن باید بدانش درج کردن  
 چو زرسنجیدن آنکه خرج کردن

### آغاز عشق فرهاد

پری بیکر نگار بر نیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش  
 «۱۰» در آن وادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر  
 گرس صد گونه حلوا بیش بودی غذایش از مادیان و میش بودی  
 از او تا چاربا یا باغ دور تر بود ز شیر آوردن او را درد سر بود  
 که سیرامون آن وادی بخروار همه خرزهره بد چون زهره مار  
 ز چوب زهر چون چوبان خبر داشت چرا گاه گله جای دگر داشت  
 «۱۵» دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد در آن تدبیر میکرد  
 که شیر آوردن از جائی چنان دور برستاران او را داشت رنجور

(۱) یعنی دوای مفرح را طیبان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نی آید.

#### (الحاقی)

سهی سرو چین باوی چینی  
 دلا شوب حبان سابه، اسان

نگار خرگهی بت روی چینی  
 ننه، شانه، خانه، دهان

- چو شب زلف سیاه افکند بر دوش  
 نهاد از ماه زرین حلقه در گوش  
 در آن حلقه که بود آنماه دلسوز (۱)  
 چو مار حلقه می بیچید تا روز  
 نشسته پیش او شاپور تنها  
 فرو کرده زهر نوعی سختها  
 از این اندیشه کان سر و سپی داشت  
 دل فرزانه شاپور آگهی داشت  
 «چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت  
 نیوشنده چو برك لاله بشکفت  
 نمازش برد چون هندو پری را (۲)  
 ستودش چون عطارد مشتری را  
 که هست اینجامهندس مردی استاد  
 جوانی نام او فرزانه فرهاد  
 بوقت هندسه عبرت نمائی  
 مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)  
 بتیشه چون سر صنعت بخارد  
 زمین را مرغ بر ماهی نگارد (۴)  
 بآهن نقش چین بر سنک بندد  
 به پیشه دست بوسندش همه روم  
 به تیشه سنک خارا را کند روم

- (۱) یعنی در حلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تا روز چوین مار  
 بر خود می بیچید . حلقه ماه فلک چهارست از دایره مسیر و هاله او .  
 (۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن و پری بندها و نماز برای پری و جن می پردازند .  
 (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی . (۴) یعنی صورت  
 مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند .

### ( الحاقی )

چنین استاد در عالم نباشد  
 بدستش موم و آهن هست یکسان  
 چو آبش داد شیرین شکر بار  
 توشی یاری ده و قهخوار شیرین  
 دل من پر تو دارد استواری  
 زمین بوسید پیش ماه شاپور  
 سراندر بندگیست افکنده باشم  
 توان هر صنعتی کردن بترتیب  
 چو او دیگر بنی آدم نباشد  
 به پیشش خواه موم و خواه سندان  
 که باید بودت در بند این کار  
 و گرنه وای بر شیرین مسکین  
 که تو در هر صناعت دستداری  
 که باد از روی خوبت چشم بندور  
 بهر حاجت که خواهی بنده باشم  
 ز روی هندسه تر روی ترکیب

- باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید  
 بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید انگهی کار  
 شود مرد از حساب انگشتری گر (۲) وایک از موم و گل تر آهن و زر  
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بر دست گیرم (۳)  
 «ه» که ماهر دو بیچین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم  
 چو هر مایه که بود از پیشه برداشت (۴) قلم بر من فکند او تیشه برداشت  
 چو شاپور این حکایت را بسر برد غم شیر از دل شیرین بدر برد  
 چو روز آینه خورشید در بست شب صد چشم هر صد چشم بر بست (۵)  
 تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را

«۱۰» بشادروان شیرین بردشادش برسم خواجگان کرسی نهادش

- (۱) گل از چشمه سار میروید و همیشه بر سر خارهای شاخه خود منزل دارد .  
 یعنی ارسر چشمه وجود فرهاد گل مقصود تو از خار فکر و اندیشه برخوردار آمد .  
 (۲) یعنی ممکن است هر مردی انگشتری ساز بعباس آید و انگشتری بسازد  
 اما از موم و گل نه از زر و آهن زیرا از زر و آهن انگشتری ساختن شاگردی  
 استاد و تعلیم میخواهد .  
 (۳) یعنی بدست آوردن او را پیشه دست کنم . (۴) یعنی چون آن استاد  
 هر پیشه را از برداشت و ذوقنون بود قلم نقاشی را بمن داد و تیشه را بفرهاد .  
 (۵) یعنی چون روز آینه خورشید را برای زینت بر این طاق بناگون فرا بست  
 و شب که از ستاره صد چشم داشت هر صد چشم را فرو بست . در بعض نسخ است  
 (شب صد دیده هر صد دیده بر بست) .

### ( الحاقی )

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام  
 چنین پنداشت فرهاد سه روز که او را بود خواهد نیک آرزو  
 چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بهخت کرد پرناب

در آمد کوهکن مانند کوهی	کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی	بمقدار دو پیش زور مندی
وقیبات حرم بنواختندش	بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده	میان در بسته و بازو گشاده
«۵» در اندیشه که لعبت باز گردون	چه بازی آردش زان پرده بیرون (۱)
جهان ناگه شیخون سازی کرد	پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز (۲)	در آمد شکر شیرین باواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت (۳)	وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب هائی که نخلش بار میداد (۴)	رطب را گوشمال خار میداد
«۱۰» بنوش آبادان خرماي در شیر (۵)	شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کزد امن لب شکر افشاند (۶)	شکر دامن بخورستان بر افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود	که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی	بر آوازش بختی مرغ و ماهی (۷)
طبر زد را چولب پر نوش کردی (۸)	ز شکر حلقه ها در گوش کردی

(۱) در بعضی نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون).

(۲) یعنی با شیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین باواز آمد.

(۳) شکر و یاقوت هر دو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب

زیرینست و بالعکس. (۴) گوشمال خار خواری است. یعنی رطب های گنتار

او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد. (۵) یعنی از نوش آباد خرماي سخن

او که در باب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی از او چاشنی

گرفته است. مناسب خرما و شیر هم معلوم است.

(۶) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خورستانرا برود گفت و

هر چه شکر ممکن بود ایجاد بشود در سخن وی ایجاد شد. (۷) ختن مرغ و

ماهی از کمال خوبی آواز است و (نخستی) در بعضی نسخ غلط است.

(۸) یعنی آنگاه که لب وی پر از نوش سخن میشد طبر زد را که قند مکرر است

از شکر گنتار حلقه بندگی در گوش میکرد.

<p>نبودی (نن) کس که حالی جان ندادی      گر افلاطون بدی از هوش رفتی      ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش      چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک      و ز آن سر کوفتن پیچید چون مار      دلی دارد چو مرغ از دام رفته      بدان دانه بدام آورد بازش      چنان خواهم که گردانی مرا شاد      که بکشائی دل غمگینم از بند      کنی در کار این قصر استواری      طلسمی کن که شیر آسان بگیرم      بیاید کند جوئی محکم از سنک      پرستارانم این جا شیر نوشند</p>	<p>د رآمجلس که اولب برکشادی      کسی را کان سخن در گوش رفتی      چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش      بر آورد از جگر آهی شب ناک      «۵۶» بروی خاک می غلتید بسیار      چو شیرین دید کان آرام رفته      هم از راه سخن شد چاره سازش      پس آنکه گفت کی داننده استاد      مراد من چنانست ای هنرمند      «۱۰۰» بچابک دستی و استاد کاری      گله دوراست و ما محتاج شیریم      ز ما تا گو سفندان یک دو فرسنگ      که چوپانانم آنجا شیر دوشند</p>
---	--

<p>شده هوش از سر فرهاد مسکین      ولیکن فهم کردن می ندانست</p>	<p>ز شیرین گفتن و گفتار شیرین      «۱۰۵» سخن هارا شنیدن میتوانست</p>
--	--

<p>نهاد از عاجزی بردیده انگشت</p>	<p>زبانش کرد پاسخ را فراموش</p>
-----------------------------------	---------------------------------

### (الحاقی)

<p>بخوایم هم بزودی هنر بیار      بکار اندر مکن سستی و تقصیر</p>	<p>درین کارم اگر دولت بود یار      بخوایم از ما وجوه و راه برگیر</p>
<p>وزان شیرین سخن از هوش رفته</p>	<p>ز غیرت دستها بر هم گرفته</p>

حکایت بازجست از زیر دستان  
 ندانم کو چه میگوید بگوئید  
 رقیبان آن حکایت برگرفتند  
 چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد  
 «ده» در آن خدمت بغایت چابکی داشت (۲)  
 از آنجاریت بیرون تیشه در دست  
 که مستم کور دل باشند مستان  
 زمین کامی که میجوید بجوئید  
 سخن هائی که رفت از سر گرفتند  
 فکند آن حکم را بر دیده بنیاد (۱)  
 که کار نازنینان نازکی داشت  
 گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم  
 تیشه روی خارا می خراشید  
 بهر تیشه که بر سنک آزمودی (۳)  
 «۱۰» یک ماه از میان سنک خارا  
 ز جای گوسفندان تا در کاخ  
 چو کار آمد باخر حوضه بست  
 چنان ترتیب کرد از سنک جوئی  
 در آن حوضه که کرد او سنک بستش (۴)  
 که میشد زیر زخمش سنک چون موم  
 چو بید از سنک مجرا می تراشید  
 دو هم سنگش جواهر مزد بودی  
 چو دریا کرد جوئی آشکارا  
 دورویه سنگها زد شاخ در شاخ  
 که حوض کوثرش بوسید مر دست  
 که در درزش تمی گنجید موئی  
 روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت چشم (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازک بین و باریک نگر هستند و در کار آنان تسامح نمیتوان کرد.  
 (۳) یعنی مزد هر تیشه وی دو برابر تیشه یا دو برابر خودش جواهر میبود. (۴) آبدست یعنی چالاک و تردست است یعنی از بس لطافت و صفا که تردستی وی در آن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا در آن حوض جاری شده.

### (الحاقی)

بدیشان گفت گمانوضع کجایسب  
 نشان دادش یکی فرزانه دستور  
 که شیرین را بر آن میل و هواست  
 بدان موضع که هست امروز مشهور

بنا چندان تواند بود دشوار  
 اگر صد کوه باید کند یولاد  
 چه چاره کان بنی آدم نداند  
 که بنا را یامد دست (نیشه) درکار  
 زبون باشد بدست آدمیزاد  
 بجز مردن کزان بیچاره ماند

### ( آمدن شیرین بدیدن فرهاد )

خبر بردند شیرین را که فرهاد  
 «۷» چنانکه گوسفندان نام و شبگیر  
 بهشتی بیکر آمد سوی آن دشت  
 چنان پنداشت کان حوض گزیده  
 بلی باشد ز کار آدمی دور (۷)  
 بسی بردست فرهاد آفرین کرد  
 که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد  
 «۸» چو زحمت دور شد نزدیک خواندش (۳)  
 ز نزدیکان خود برتر نشانده  
 که ما خود مزد شاگردان نداریم  
 که عقد گوش گوهر بند بودش  
 وزو هر دانه شهری را خراجی  
 ستاعت کرد کاین بستان و بفروش  
 ز حق خدمت سر برتابیم  
 ز دستش بستند و دریایش افشاند  
 چو دریا اشک صحرا ریز برداشت  
 «۹» چو وقت آید کز بن به دست یابیم  
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند  
 و ز آنجا راه صحرا تیز برداشت

(۱) یعنی گمان بکرد اینکار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .

(۲) مراد از بهشت و حور نقش جمال شیرینست که بر سنک نراسیده بود .

(۳) یعنی چون زحمت شیر آوردن از راه دور از شیرین دور شد فرهاد را بزدیشا خواهد .

زیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی ز مردم دور میشد

## زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد	بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری	نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برك دوری	نه برك آنکه سازد با صبوری
ده فرورفته دلش را پای در گل	زدست دل نهاده دست بردل (۲)

زبان از کار و کار از آب رفته (۳)	ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از رحمت مردم گریزان	قتان خیزان تر از بیمار خیزان (۴)
گرفته کوه و دشت از بیقراری	وزو در کوه و دشت افتاد زاری
سهی سر و ش چو شاخ گل خمیده	چو گل صد جای پیراهن دریده
ده زگریه بلبله و ز ناله بلبل (۵)	گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه	ز یارش هیچگونه چاره نه
دو تازان شد که از ره خار میکند	چو خار از پای خود مسما میکند

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق و تباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی و رسوائی نکشد از مردم دور میشد .

(۲) یعنی از دست اضطراب و ضربان دل دست بردل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هر کسی را رسست که دست بردل میگذازد . (۳) آب - اینجا بمعنی رونق و آبروست . (۴) بیمار خیزان - یعنی بیماری که از جای برخیزد .

(۵) بلبله - صراحی

### ( الحاقی )

نه پیچیده سر از سودای شیرین      پشوریده دل از صفای شیرین

- نه از خارش غم دامن دریدن  
 ز دوری گشته سودائی بیکبار  
 نه از تیغش هراس سر بریدن  
 شده دور از شکیبائی بیکبار
- زخون هر ساعت افشاندی ناری (۱)  
 زنانه برهوا چون کله بستی  
 نداند آب را ودایه را نام (۲)  
 بجوش آورده هفت اندام او را  
 ز گرمی سوخته همچون چراغش  
 روانش برهلاک خوش گستاخ  
 بلا ز اندازه رنج از حد گذشته  
 که شد آواز گریش بیست دریست  
 چنان از عشق شیرین تلخ بگریست
- دش رفته قرار و بخت مرده (۳)  
 چنان در میرمید از دوست و دشمن (۴)  
 غمش دامن گرفته و او بغم شاد (۵)  
 چو گنجی کز خرابی گردد آزاد

(۱) در بعض نسخ است (ز خون هر ساعتی کردی ناری) . (۲) معنی دو بیت این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده و هفت اندامش بجوش بود . هفت اندام دو معنی دار اول عبارتست از سروسینه و شکم و دودست و دو پا . دوم اطلاق میشود بر شریان بزرگ که اگر گشوده شود تمام خون بدن از آن میرود و در اینجا معنی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش کمتر مناسب دارد . (۳) یعنی داش از دست رفته و قرار و صبر و بخش همه مرده و خود بدنبال دل رفته مبدود . رخت برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن و مردنت . (۴) ناه دوست در قطع ساقط است . (۵) آباد بودن گنج در خرابی کنایه از محفوظ ماندن اوست . خرابه در فصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی  
 دلش نالان و چشمش زار و گریان  
 علاج درد بیدرمان ندانست  
 فرو مانده چنین تنها و رنجور  
 ده « گرفته عشق شیرینش در آغوش (۱)  
 نه رخصت کز غمش بجای فرستد  
 گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی)  
 و گر در راه او دیدی گیاهی  
 بصد تلخی رخ از مردم نهفتی  
 ده « چنان پنداشت آن دلداده مست  
 کسی کش آتشی در دل فروزد  
 چو بردی نام آن معشوق چالاک  
 چه سوی قصر او نظاره کردی  
 چو وحشی توسن از هر سوشتابان (۲)  
 ده « ز معروفان این دام زبونگیر  
 یکی بالین گمش رفتی یکی جای  
 گهی با آهوان خلوت گزیدی

چو مار از سنک و گریک از چوبدستی  
 جگر از آتش غم گشته بریان  
 غم خود را سر و سامان ندانست  
 زیاران منقطع وز دوستان دور  
 شده پیوند فرهادش فراموش  
 نه کس محرم که بیغمی فرستد  
 بجای سر مه در چشمش کشیدی  
 ببوسیدی و بر خواندی تنائی  
 سخن شیرین جز از شیرین نگفتی  
 که سوز دهر که را چون اودلی هست  
 جهان یکسر چنان داند که سوزد  
 زدی ریاد او صد بوسه بر خاک  
 بجای جامه جان را پاره کردی  
 گرفته انس با وحش بیابان  
 برو گرد آمده یکدشت نخجیر (۳)  
 یکی دامش بوسیدی یکی پای  
 گهی دره و کب گوران دویدی

(۱) یعنی چنانش عشق شیرین فرا گرفته که خود را فراموش کرده بود.

(۲) یعنی مانند يك وحشی توسن از هر طرف میدوید و (۳) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیر روزگار چرن آهو و کوزن و شیر و پلنگ گنه گردا و جمع شده بودند.

### (الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشک گوزنان دانه کردی      گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند  
 نمودی روز و شب چو تپرخ ناورد  
 بدان هنجار کاول راه رفتی (۱)  
 «۵» اگر بودیش صد دیوار در پیش  
 و گر تیری بچشمش در نشستی  
 و گر پیش آمدی چاهیش در راه  
 دل از جان برگرفته و ز جهان سیر  
 شبی و صد دریغ و ناله تا روز  
 «۱۰» ره اردر کوی و گرد کاخ کردی  
 نشاطی کز غم یارش جدا کرد  
 غمی کان بادش دمساز می شد  
 ادیم رخ بخون دیده می شست  
 نخفت از چند خوابش می بیایست (۲)  
 «۱۵» دل از رخت خودی بیگانه بودش  
 از آن بد نقش او شوریده پیوست  
 گوزانش بشب همراز بودند  
 نخوردی و نیاشامیدی از درد  
 اگر ره یساقی يك ماه رفتی  
 ندیدی تا نکردی روی او ریش  
 ز مدهوشی مژه بر هم نبستی  
 تری پرهیزی افتادی در آنچاه  
 بلا همراه در بالا و در زیر  
 دلی و صد هزاران حسرت و سوز  
 نفیرش سنك را سوراخ کردی  
 بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد  
 دو اسبه پیش آن غم باز می شد  
 سهیل خویش را در دیده می جست  
 که در بر دوستان بستن نشایست (۲)  
 که رخت دیگری در خانه بودش  
 که نقش دیگری بر خوبستن بست

(۱) یعنی چنان از خود بیخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد و در راه مانعی

نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیوست .

(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .

مجال خواب نمی باشم ز دست خیال      در سرای نشاید بر آشنایان بست

### ( الحاقی )

گهی با دام و دد دمساز گشتی      گهی با باز هم پرداز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام  
 زتن میخواست تادوری گزیند  
 نبود آگه که مرغش در قفس نیست (۱)  
 چنان با اختیار یار در ساخت  
 «۹» اگر در نور و گر در نار دیدی  
 ز هر نقشی که او را آمدی پیش  
 کسی در عشق فال بد نگیرد  
 هر آن نقشی که آید زشت یا خوب  
 بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور)  
 «۱۰» دگر ره راه صحرا بر گرفتی  
 شبانگاه آمدی مانند نهنجیر  
 جز آن شیر از جهان خوردی نبودش  
 بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت  
 در آفاق این سخن شد داستانی

مگر کز خویشتن بیرون نهاد گام  
 مگر با دوست در یک تن نشیند  
 بمیدان شد ملک در خانه کس نیست  
 که از خود یار خود را بازنشاخت  
 نشان هجر و وصل یار دیدی  
 بنیک اختر زدی فال دل خویش  
 و گر گیرد برای خود نگیرد  
 کند بر کام خویش آن نقش منسوب  
 بیداری قناعت کردی از دور  
 غم آن داستان از سر گرفتی  
 وزان حوضه بخوردی شربتی شیر  
 برون زان حوض ناوردی نبودش  
 همه شب گرد پای حوض میگشت  
 قتاد اینداستان در هر زبانی

### آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

«۱۵» یکی محرم نزدیکان درگاه  
 که فرهاد از غم شیر بن چنان شد  
 دماغش را چنان سودا گرفته است  
 ز سودای جمال آن دل افروز  
 فروگفت این حکایت جمله باشاه  
 که در عالم حدیثش داستان شد  
 کز آن سودا ره صحرا گرفته است  
 برهنه یا و سر گردد شب و روز

(۱) یعنی آگه نبود که مرغ جانش از قفس بدن و پادشاه روحش از خانه تن بیدان  
 عشق رخت بر بسته و کسی در خانه نیست .

- دلم گوید بشیرین درد مند است  
هراسی تز جوان دارد نه از پیر  
دلش زانماه بی پیوند بیم (۱)  
زبس کارد بیاد آن سیم تن را  
«۵» کند هر هفته بر قصرش سلامی  
ملک چون کرد گوش اینداستانرا  
دو هم میدان بهم بهتر گرانید  
چون نقدیرا دو کس باشد خریدار  
دل خسرو بنوعی شادمان شد
- که بدین آوازه آوازش بلند است  
نه از شمشیر میترسد نه از تیر  
بآوازش ازو خرسند بیم (۱)  
فرامش کرده خواهد خویشتن را  
شود راضی چو بشیو شد پیامی  
هوس در دل فرود آنداستانرا  
دو بابل برگلی خوشتر سرانید  
بهای نقد بیش آید پدیدار  
که با او بیدلی همداستان شد
- «۱۰» بدیگرنوع غیرت برد بر بار (۲)  
در آن اندیشه عاجز گشت رایش  
چو برتن چیره گردد دردمندی  
نشاید کرد خود را چاره کار (۳)  
سخن در تندرستی تندرست است  
«۱۵» طیب ار چند گیرد نبض بیوست
- که صاحب غیرتش افزود در کار  
بحکم آنکه در گل بود پایش  
فرود آید سهی سرو از بلندی  
که بیمار است رای مرد بیمار (۳)  
که درستی همه تنبیر سست است  
بیماری بدیگر کس دهد دست

## رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند      نشست وزد درین معنی دمی چند

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگر چه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد  
وای چنین نیست و در دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه بآوازه و شهرت عاشقی  
خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر بر شیرین غیرت برد زیرا رقیق و صاحب  
او در عاشقی که فرهاد باشد او را در کار غیرت افزود . (۳) یعنی مریض خود را  
چاره گر و طیب کار خود نمیتواند کرد زیرا رای علیل علیل است .

که با این مرد سودائی چه سازیم  
 گرش مانم بدو کارم تبا هست  
 بسی کوشیدم اندر پادشائی (۱)  
 کند بر من کنون عید آن مه نو  
 ده «خردمندان چنین دادند پاسخ  
 کمین مولای تو صاحب کلاهان  
 جهان اندازه عمر درازت  
 گراین آشفته را تدبیر سازیم (۲)  
 که سودا را مفرح زر بود زر  
 ده «نخستش خواند باید با صد امید  
 بزر تر دلتان کز دین بر آید  
 بسا بینا که از زر کور گردد  
 گرش توان بزر معذول کردن  
 که تا آنروز کاید روز (کار) اوتنک  
 بدین مهره چگونه حقه بازیم  
 و گر خورش بر زام بی گناه است  
 مگر عیدی کنم بی دوستائی  
 که کسر آشفته را یار خسرو  
 که ایدوات بدیدار تو فرخ  
 بخاک پای تو سوگند شاهان  
 سعادت یار و دوات کار سارت  
 نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم (۳)  
 مفرح خود بزر گردد میسر  
 زرافشانی بر او کردن چو خوردشید  
 بدین شیرینی از شیرین بر آید (۳)  
 بس آهن کو بزر بیزور گردد  
 بسنگی بایدش مشغول کردن  
 گذارد عمر در پیگار آن سنک

## طلب کردن خسرو فرهاد را

ده «چوشه بشید قول انجمن را      طلب فرمود کردن کوهکن را

- (۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب و بوستانی بی سرختر فراهم کنم و توانستم اکنون هم که آن ماه نو عید و جشن برای من فراهم ساخته یک آشفته و دیوانه چون فرهاد را هم نشین من ساخته. دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم.
- (۲) یعنی اگر تدبیرکار این دیوانه را بخواهم بهتر آنست که بزر او را بفر بیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود.
- (۳) شیرینی در اینجا یعنی رشوه است و در زبانها هم معروف است.

## در آوردنش از در چون یکی کوه      فتاده از پیشش (در پیش) خلقی بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیک حبش سغت بجوش آمده و بکرتبه اینهمه ایات خام و مهمل را بیرون ریخته و عجب آنست که احدی تا کنون بدین بکه متوجه نشده و این گنثارهای ژاژ و بیهوده را از اشعار بلند استاد بزرگ دور نساخته است. ما ابتداً نایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوانان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را با دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم.

### ( الحاقی )

چنین فرمود خسرو موبدانرا  
فرستادن که تا او را بجویند  
بهر نیرنگ و هر افسون که دانند  
بیاوردند ده مرد هنرمند  
تقیانرا بفرمود آن جهاندار  
که همت این داستانی بر نشانها  
حدیث من همه عالم بخوانند  
باید خواند و پرسیدن ز حالش  
نخستین تا چه میگوید بدین کار  
اگر زر بایندش بیکار باشد  
بر آن رخسار خندان چون مه نو  
رساندش ز ما اول سلامی  
نخست این کنید از هر شارش  
نباید هیچ نوع آزدن او را  
همه کاری توان کردن بتدبیر  
تقیب خاص او با چند سرهنک  
بیاران گفت چون تنم بیوئید  
که حاضر کرد باید آنجوانرا  
یکایک حال او با ما بگویند  
مگر او را بترد من رسانند  
همه دانا بهر کار و خردمند  
ندارند اینچنین اندیشه را خوار  
وزو مانند بحالم داستانها  
عجب مانند هر کس کاین بدانند  
بدین معنی بدادن گوشمالش  
بدین تا خود چه دارد بردش بار  
وگر عاشق بود دشوار باشد  
چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو  
بگوئیدش که دارست پیامی  
کنید از ما بلطف امیدوارش  
با عزازی تمام آوردن او را  
مگر مرگت کاترا نیست تدبیر  
برون آمد چو آتش از دل سنگ  
مگر فرهاد را جانی بجوئید

## بقیه الحاقی از صفحه قبل

که خسرو را در این آوازه این بار  
 غم فرهادش از شادی بر آورد  
 هر آنکورا ییارد پیش خسرو  
 وصیت کرد هر يك را زمانی  
 قبیان راه جوئی برگرفتند  
 زهر جانب یکی میراند بشتاب  
 بجستندش همه کوه و یابان  
 بجستندش چنین تا شب در آمد  
 چو تخت روز را تاراج دادند  
 چو روز روشن از برج سادت  
 سپیده دم زدست زنگی شب  
 خرامان روز روشن روی بنمود  
 زمین و آسمان روشن چو خورشید  
 در آنوقت آفتاب اندر شرف بود  
 بهر کنجی ریاحین بر دمیده  
 جهان بود از خوشی چون گل شکفته  
 بسان پر طوطی کوه و صحرا  
 شمال از هم دریده پرده گل  
 ز گلها خیه در هر کنج باقی  
 زهر شاخی نوده گوهر ناب  
 ز بس گلهای سرخ و لاله زرد  
 بنفشه نیلگون و لاله دلسوز  
 زده در سایه جو سرو تختی  
 ریاحین صف زده در باغ وستان  
 بسان چشم عاشق ابر تناک  
 گوزن و گوز در هر مرفزاری

دل از شادی بشددستش شد از کار  
 حساب بی شمارش در سر آورد  
 از این درگه ییابد خلعتی نو  
 فرو گفت از حکایت داستانی  
 بی فرهاد را پی در گرفتند  
 بسان تشنگان اندر پی آب  
 تھی میافتند از گوهر آنکان  
 روان روز پاك از در در آمد  
 ز دوزخ دیو شب را یاج دادند  
 همی بگشاد قفل شب سعادت  
 رهائی یافت چون ییاد از تب  
 بسان نو هر وسان چهره بگشود  
 همی تاید همچون جام جشید  
 پراز مرجان زمین همچون صدف بود  
 نشاط و خرمی در وی کشیده  
 عروس دهر در زیور نهفته  
 همه یکسر پراز مرجان و دیا  
 ولی در شانه کرده جعد سنبل  
 ریاحین هر یکی بر سر چراغی  
 زهر چشی گشوده چشمه آب  
 تو گفتی آب گل دیا بر آورد  
 تهاب گل ربوده یاد نوروز  
 درم ریزان ز هر شاخ درختی  
 نسیم صبحدم در هر گلستان  
 سرشته باد و باران مشک با خاک  
 همه بازی کنان از بهر یاری

## بقیه الحاقی از صفحه قبل

صغیر فاخته در باغ و گلزار  
 بوقت صبحدم بلبل چو مستان  
 بدح گل زبان سوسن گشاده  
 ز هر کنجی ریاحین بر دمیده  
 ز عشق یار بلبل زار و گریبان  
 همی نالید و میگفت این غزلرا  
 چرا از روی دلبر دور ماندم  
 چه خوش باشد که بعد از درد دوری  
 همه شب آنجوانمردان چالاک  
 چو شد رایات شاه زنک منکوس  
 جهانرا دیه زر بفت دادند  
 یکی از قصابان درگه شاه  
 جوانی دید بر فر فرسودن  
 سلامی با مراعات تماش  
 بدو گفتا منم فرهاد رنجور  
 ز شیرین وعده شیرین ندارم  
 نه همدردی مرا نه غمگساری  
 چو محرومان دل از شادی گسته  
 نه گویای سخن از بسی زبانی  
 گهی نالان چو رعد نوبهاری  
 نه در غریت مرا کس هم تشینی  
 نه هرازی که با او راز گویم  
 طمع بر داشته از خود یکبار  
 یکام دشمنان جبران قتاده  
 ز دیده آب حسرت بر گشاده  
 درین معنت ز شادی دور مانده  
 نه از حال کسی آگاه گشته

خروش کبک تر بر فرق کهسار  
 بگلزار آمده با ساز و دستان  
 شقایق گشته مست از جام پاده  
 بساط سبزه بر صحرا کشیده  
 چو فرهاد از غم دلدار بریان  
 چو عشاقان یدل این مثل را  
 چه بختست اینکه دل رنجور ماندم  
 به یشم روی دلبر در صبوری  
 نغختند از طلب تا روز شد پاک  
 بر آمد دیده بان قلعه روس  
 ملک را تاج زر بر سر نهادند  
 نظر انداخت بر شخصی بناگاه  
 هژیبری از هژیوران یش و افزون  
 بکرد و باز پرسید او ز تماش  
 ز بهر عشق شیرین گشته مشهور  
 بتلخی روزگاری میگندارم  
 همی گریم چنین چون سوگواری  
 غبار عاشقی بر رخ نشسته  
 نه جوای طعام از نا توانی  
 گهی گریان چو ابر از یقراری  
 نه در محنت مرا کس هم قرینی  
 نه همسازی کز او درمان بجویم  
 فراهش کرده نیک و بد یکبار  
 ز غم سر بر سر سنگی نهاده  
 میان آتش سوزان قتاده  
 درین شدت چنین رنجور مانده  
 نه رنج و درد من کوتاه گشته

## بقیه الحاقی از صفحه قبل

گرا گویم که تو فریاد من رس  
 گـازانم چو شع از آب دیده  
 ندارم من امید زندگانی  
 دل از دست و زبان از کار رفته  
 مرا با محتم بگذار و برگرد  
 نه پندارم که شاهانم شناسند  
 شهشه را بجان هستی تو در خورد  
 بشیرینی بشیرینت رساند  
 حدیث خسرو و شیرین رها کن  
 بجز وحشی دگر انسی ندیدم  
 یاد ییل هندستان چه اری  
 چو مرغم هردو پای افتاده در دام  
 بگو احوال من نزدیک خسرو  
 بهیچ آباد و ویراش ندیدم  
 بهل تا در غم و بیمار باشم  
 بدارای جهان با او قسم خورد  
 بدارائی که ثابت کرد هامون  
 مگر بردن ترا نزدیک آتشاه  
 بهر جا حجتی میخواند او را  
 وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد  
 غزل گویان و گریان آه برداشت  
 بشام و صبحدم چون ماه بودند  
 چو روی نوعروسان شاد و دلکش  
 بگامش در بمانده نام شیرین  
 بدست ساقی روشن چو مهتاب  
 خبر دادندش از احوال فرهاد

ندارم در جهان ارنیک و بد کس  
 مرا جان اینچنین بر لب رسیده  
 چو گل جامه دریده در جوانی  
 چو غولان کنج یغوله گرفته  
 قناده با تب گرم و دم سرد  
 ز من امروز دیوان می هراسند  
 بلفافش گفت کای یار جوان سرد  
 ازین تلخی تو را خسرو رها کند  
 درین شوره دمی با من و ناکن  
 که عمری شد که همجنسی ندیدم  
 مرا چون کرگن گردن چه خاری  
 ز شیرینم همه تلخیت در کام  
 ازینجا باز گرد و زودتر رو  
 بگو رفتم بسی سختی کشیدم  
 چو من در عشق دور از یار باشم  
 دیگر باره زبان بگشاد آن مرد  
 بدارائی که کرد این گرد گردون  
 که من کاری ندارم اندرین راه  
 چو آگه شد که شه میدانند او را  
 بپا برخاست رخساری پراز گرد  
 بیاد روی شیرین راه برداشت  
 یکی هفته دیگر در راه بودند  
 پس از یک هفته روزی خرو و خوش  
 نشسته شاه نو بر تخت زرین  
 می چون آتش اندر جام چون آب  
 شهشه خوش نشسته بادل شاد

تشان محنت اندر سر گرفته ز رویش گشته پیدا بقراری	رهی بیخویش اندر بر گرفته بر او بگریسته دوران بزاری
نه در خسرو نگه کرد نه در تعنت غم شیرین چنان از خود ربودش	چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت که پروای خود و خسرو نبودش
«ه» ملک فرمود تا بنواختندش ز پای آن پیل بالا را نشانند	بهر گامی تشاری ساختندش (۱) پپایش پیل بالا زرفشانند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود (۲) چو مهمان را نیامد چشم بر زر	ز گوهرها زرو خاکش یکی بود ز لب بگشاده خسرو درج (کنج) گوهر
بهر نکه که خسرو ساز میداد	جوابش هم بنکه باز میداد

### مناظره خسرو با فرهاد

«۱۰» نخستین بار گفتش کز کجائی بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند	بگفت از دار ملک آشنائی بگفت آنده خرد و جان فروشند
بگفت آنجا فروشی در ادب نیست	بگفت از عشق بازان این عجت نیست

- (۱) در بعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)  
(۲) یعنی چون در دل پاکش يك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر  
نمود زو در نظرش با خاک برابر بود .

#### بقیه الحاقی از صفحه قبل

بفرمود آنکهی کورا در آریه برون رفتند حجابان ها نگاه	ورا چندین زمان بر در نداشتند در آوردند او را تا بد رگه
چو بر درگه رسید آن عاشق مست	هی زدنره چون شیران سرمست
نه از شاهان مر او را بد هر اسی بپردندش به پیش شاه شاهان	نه از دربان مر او را بود پاسی نمود اندر دلش مقدار شاهان

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱)	بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست	بگفت از جان شیرینم فروست
بگفتا هر شبش بینی جو مهتاب (۲)	بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتادل ز مهرش کسی کنی پاک	بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
ده» بگفتا گر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سر زبر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش	بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کیش آرد فرا چنک (۳)	بگفت آهن خورد دور خود بود سنک
بگفتا گرنیابی (نجوئی) سوی او راه (۴)	بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور	بگفت آشفته از مه دور بهتر
د» بگفتا گر بخواهد هر چه داری	بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود	بگفت از گردن اینوام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست	بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد	بگفت از جان صبوری چون توان کرد
ده» بگفت از صبر کردن کس خجل نیست	بگفت این دل تواند کرد دل توست
بگفت از عشق کارت سخت زار است	بگفت از عاشقی خوشتر چکار است

- (۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن است اما من از جان عاشق هستم نه از این دل عنصری و خاکس - (۲) یعنی در خواب او را می توانم دید اما خواب کجاست .  
 (۳) در بعض نسخ است ( بگفت از دیگرش آرد فرا چنک )  
 (۴) اگر یعنی بدو راه نیابی چه میکنی . در بعض نسخ است ( بگفتا چون نخواهی سوی او راه )

بگفتا جان مده بس دل که با اوست      بگفتا دشمنتمد این هر دو بیدوست

بگفتا در غمش می نرسی از کس      بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخواهیت نباید (۱)      بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا چونی از عشق جمالش      بگفت آن کس ندانده جز خیالش

«۵» بگفت از دل جدا کن عشق شیرین      بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفت او آن من شد زو مکن یاد      بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت ار من کنم دروی نگاهی      بگفت آفاق را سوزم باهی

چو عاجز گشت خسرو در جوابش      نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیازان گفت کز خاک کی و آبی      ندیدم کس بدین حاضر جوابی

«۱۰» بزر دیدم که با او بر نیام (۲)      چو زرش نیز بر سنک آزمایم

گشاد آنکه زبان چون تیغ یولاد      فکند الماس را بر سنک بنیاد (۳)

(۱) یعنی برای اینکه او را بهخواه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند

آیا بهخواه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تا بهخواه چه رسد .

(۲) یعنی اکنون که دیدم بازر او را نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنک

کوهرا معك انصراف او قرار میدهم . در بعض نسخ است (چو زرش بر سنک نیزش

آزمایم) - (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را بر سنک کوه یستون بنیاد بر نهاده و از

اینراه در صند انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

### ( الحاقی )

بگفتا شاه عادل این مفرمای      فدای حضرتش باد این سرو پای

بگفت افسون مغوان و مبطلب دل      بگفت افسون توان خواندن بیابل

بگفتا جان چرا فرسوده داری      چه باشد کز غمش آسوده داری

جوابش داد کای شاه جها ندار      چو جانم اوست جان زرش چه مقدار

که ما را هست کوهی برگذراگاه  
 میان کوه راهی کند باید  
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست  
 بحق حرمت شیرین دلیند  
 «۹» که با من سر بدین حاجت در آری  
 که مشکل میتوان کردن بدو راه  
 چنانک آمد شد ما را بشاید  
 که کار تست و کار هیچ کس نیست  
 کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سو کند  
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنک  
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم (۱)  
 دل خسرو رضای من بجوید  
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد  
 «۱۰» دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست  
 اگر خاکست چون شاید بریدن  
 بگری گفت کاری شرط کردم  
 میان در بند و زور دست بگشای  
 چو بشنید این سخن فرهاد بی دل  
 «۱۱» بکوهی کرد خسرو رهنمونش  
 بحکم آنکه سنگی بود خارا  
 که بردارم ز راه خسرو این سنک  
 چنین شرطی بجای آورده باشم  
 بتسرك شکر شیرین بگوید  
 که حلقش خواست آزدن پیولاد  
 که سنک است آنچه فرمودم نه خاکست  
 و گر برد کجا شاید کشیدن  
 و گر زین شرط برگردم نه مردم  
 برون شود دست برد خویش بنمای  
 نشان کوه جست از شاه عادل  
 که خوانده هر کس اکنون بیستوش  
 بسختی روی آن سنک آشکارا (۲)

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده و این شرط را انجام دادم  
 خسرو بتسرك شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنک بسختی روی پدیدار بود .

### (الحاقی)

نه بینی هرگز از من جز نگوئی  
 بایوان در بسازم بارگامت  
 برارم هر مرانی را که گوئی  
 بکیوان سرفرازم یا بگامت

- زدهوی گناه خسرو بادلی خورش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش  
 بر آن کوه کمرکش رفت چون باد (۲) کمر در بست و زخم تیشه بگشاد  
 نخست آزرم آن کرسی نگهداشت (۳) براو تمثال های نغز بنگاشت  
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنک چنان برزد که مانی نقش ارژنک  
 «ه» پس آنکه از سنان تیشه تیر گزارش کرد شکل شاه و شب دیز  
 بر آن صورت شنیدی کز جوانی (۴) جو اندردی چه کرد از مهربانی  
 وزان دنبه که آمد پیه پرورد (۵) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد  
 اگر چه دنبه برگرگان تله بست (۶) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آن مکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد در حالتیکه چون کوه آتش از غیرت برافروخته شده بود .  
 (۲) کوه کمرکش یعنی کوه کمر برکشیده بلند . (۳) یعنی سه بیت اینست که نخست با آزرم و ملایمت با کرسی آن کوه رفتار کرده و بتلم تمثال های نغز بر آن نگاشت و پس از آن آزرم را کنار گذاشته و بسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه و شب دیز را گزارش کرد . (۴) یعنی البته شنیده که بحکم جوانی و عشق فرهاد جوانمرد با جان خود در پیش آ صورت چه کرد .  
 (۵) دنبه کنایه از فریب و پیه هجارت از غرور است . یعنی نیز شنیده که با دنبه ندوغ و فریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن با فرهاد چه کرد و چگونه او را گشت . (۶) معنی این بیت و بیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو برگرگی چون فرهاد تله هلاک بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بگیرد دنبه فریب نهادن و کشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیده دید و بدست شیزویه کشته شد تو از او عبرت بگیر و بر دنبه فریب پیه غرور مگدار و فریب و غرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خود قرار مده .

### ( الحاقی )

چون تیری تند زان ایوان برون شد بدان آتندی روان تا بیستون شد

چو پیه از دنبه ز انسان دید بازی      تو بردنبه چراییه (بی) میگذازی  
 مکن کین میش دندان پیر دارد (۱)      بخوردن دنبه دلگیر دارد  
 چو برج طالعیت نامد ذنب دار (۲)      زیس رفتن چرا باید ذنب وار

### کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ      ز صورت کاری دیوار آن سنگ  
 «ه» نیاسودی ز وقت صبح تا شام      بریدی کوه بری ساد دلارام  
 بسکوه انداختن بگشاد بازو      همی برید سنگی بی ترازو (۳)  
 بهر خارش که با آن خاره کردی (۴)      یکی برج از حصارش پاره کردی  
 بهر زخمی زیای افکند کوهی      کز آن آمد خلائق راشکوهی  
 بالماس مژه یا قوت میسفت      ز حال خویشتن با کوه میگفت  
 «۱۰» که ای کوه ارچه داری سنگ خاره      جوانمردی کن و شو پاره پاره  
 ز بحر من تو لختی روی بخراش      به پیش زخم سنگینم سبک ساش  
 و گرنه من بحق جان جانان      که تا آندم که باشد برتم جان  
 نیاساید تنم ز آزار با تو      کنم جان بر سر پیکار با تو

(۱) یعنی دست از دنبه فریب دادن بردار زیرا مرش پیر دندان روزگار ترا بکیفر دنبه میدهد و دنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیر است و خطرناک . (۲) یعنی چرن برج طالع تو که انسانی ذنب نخواست و دنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدبیت پست شده و ذنب وار در عقب میانی . (۳) سنگ بی ترازو یعنی سنگ بزرگی که هیچ ترازویی که گنجایش او را داشته باشد وجود نداشت .

(۴) در بعضی نسخ بجای خاره کردی و پاره کردی (خارده میکرد) (و پاره میکرد) است

### (الحافی)

کجا باشد هروسی برهنه کس      بسی جا دبو باشد طبل در پس  
 بحدت هیچر برقی آنسنگ سفتی      وز این افسانها با خویش گشتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه  
رسیدی آفتابش بر سر کوه  
سیاهی بر سپیدی نقش بستی (۱)  
شدی نزدیک آن صورت زمانی  
زدی بر پای آن صورت بسی بوس  
ده « که ای محراب چشم نقش بندان  
بت سیمین تن سنگین دل من  
نودر سنگی چو گوهر پای بسته (۲)  
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار  
وزان جا (پس) بر شدی برشته کوه  
۱۰ « نظر کردی سوی قصر دلارام  
جگر یا لوده را دل بر افروز  
مراد بی مراد برا روا کن  
تو خود دانم که از من یاد نساری  
هنم یاری که بریادت شب و روز  
پس از گریه نمودی عذر بسیار  
به پشت اندر گرفته بار اندوه  
بزاری گفتی ای سرو گلندام  
ذکار افتاده را کاری در آموز  
امید تا امید پرا وفا کن  
که یاری بهتر از من یاد داری  
جهان سوزم بفریاد جها نوز

- (۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی و سلطان روز که خورشید است فرونشستی -  
(۲) یعنی تنهال تو چو گوهر که جای در سنگ دارد پای بند سنگ شده و من ازین سنگ که چون گوهر است شکسته دل مانده ام -

### ( الحاقی )

نداری هیچ گردی بر دل از من  
گر آری يك زمان اندر شماره  
و گر نگذاریم زینسان که هشتم  
یا مبد تو این کان میکنم من  
چرا گشتی بدینسان غافل از من  
دماز از سنگ و از گوهر بر آرام  
چه باشد یستون در زیر دستم  
یا بنگر که چون جان میکنم من

تورا تادل بخسرو شاد باشد      غریبی چون منت کسی یاد باشد  
نشسته شاد شیرین چون گل تو      شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین      زهر جان شیرین جان شیرین  
اگرچه ناری ای بدر منیرم (۱)      پس از حجی و عمری در ضمیرم  
«ده» من از عشق تو ای شمع شب افروز      بدین روزم که میبینی بدین روز (۲)  
در این دهلیزه تنک آفریده (۳)      وجودی دارم از سنک آفریده  
مرا هم بخت بد دامن گرفتست      که این بدبختی اندر من گرفتست  
اگر نه ز آهن و سنک است رویم      وفا از سنک و آهن چند جویم  
مکن زین بیش خواری بردل تنک      غریبی را عکس چون ما در سنک  
«۱۰» ترا پهلوی فربه نیست نایاب (۴)      که داری بر یکی پهلوی دو قصاب

(۱) یعنی هر چند میدانم که پس از آن روز که در کعبه کوی تو ادای حج و عمره کرده و بطواف پرداخته و رجعت کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نمی آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتادم که امروز میبینی . (۳) معنی سه بیت اینست که من در دهلیزه تنک دنیا وجودی دارم بختی سنک و از بدبختی و وی سختی وفا از سنک و آهن میجویم .  
(۴) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال در عشق نایاب نیست زیرا دو قصاب يك پهلوی از دو چشم خونریز همراه داری و پهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . يك پهلوی بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

### ( الحاقی )

تو با جمعی نشسته خرم و شاد      نشاط آغاز کرده و زغم آزاد  
توئی کز من همیشه غافل تو      بپشت شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین برپشته مانده (۱) زنتك لاغری تا کشته مانده  
 ز عشقت سوختم و میسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور  
 از آن نزدیک تومی ناید این خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم (۲) که جز کشتن منم بر سر (دل) سپاسم  
 « مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی  
 بروزم من ستاره برمبایداد به بغت من کس از مادر مزایاد  
 مرا مادر دعا کرد است گوئی که از تو دور بادا هر چه جوئی  
 اگر در تیغ دوران زحمتی هست (۳) چرا بر د ترا ناخن مرادست  
 و گریه میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دو قصاب نظر و کرشمه از دو چشم خونریز یک پهلوهراست  
 و گوشت پهلوی قره بدین سبب همیشه میباداری البته چون منی را که نسبت  
 بخسرو گوسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشته فرو مانده تاب رفتن آغل  
 ندارم در راه وصال قربانی نخواهی کرد. (۲) یعنی قسم یار حق شناسی چون من.  
 (۳) معنی دو بیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا زحمت  
 است و مرا زحمت و اگر پستان گردون بفرزندان خاک بی میل شده و از شیردریغ  
 داشته چرا مساوات در کار نیست و ترا شیر و مرا خون میدهد.

### (الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنک بستی بر رفتی در بر خسرو نشستی  
 ندانم کز کدامین خاک و آبیم که چون گردون همیشه در شبام  
 چنانم من که دور از آستانت همی باشم بکام دشمنات  
 ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زاده دیگر کیست

که چون از جوی من شیری خوری شاد	بدان شیری که اول مادرت داد
که دارد تشنه را شیر و شکر سود	کنی بادم بشیر شکر آلود
که در عشق تو چون طفلی بشیرم (۱)	بشیری چون شبانان دست گیرم
فرا موشم مکن چون شیر خواران	بیاد آرم چو شیر خو شگواران (۲)
دها شیر بن همی دارم (به) ز نامت	دهم گرم شیرینی ندهی ز جامت
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار	چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
بروز روشن آر این تیره شب را	زبان تر کن بخوان این خشک لب را
توانگر وار جان را میکشم پیش	بدانگی گر چه هستم بانودر ویش
که بیسرها مه سود اندیش باشد	ز دولتندی درویش باشد
ز گیتی چاره کارش تو باشی	د. د. مسوز آندل که دلدارش تو باشی
غریبان را فرو مگذار در راه	چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
بترس از محنت روز غریبی	تو کار روز از غریبی بی نصیبی
امید اندر جوانی بسته بودم	طمع در زندگانی بسته بودم
بلا را خانه جاوید گشتم	از آن هر دو کنون تو مید گشتم
ترا تا وقت سختی هم طریق است	د. د. در بغا هر چه در عالم رفیق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند	که سختی تن آسانی پذیرند (۳)

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلیم . (۲) یعنی مانگونه که شیر خوشگوار را از حوض و جوی که من کنده‌ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن و چون طفل شیر خوار فراموشکار باش (۳) در بعض نسخ است

که سختی تن آسانی پذیرد تو گوئی دست گیر او پای گیرد

### (الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام  
بکام دل رسم خود کام و ناکام  
اگر یکشب شوی از خواب بیدار  
بگوش آید ترا این ناله زار

مغور خونم که خونخوردم ز بهرت چه بد کردم که با من کینه جوئی خیالت را پرستش ها نمودم مکن با یار یسکدل بیوفائی	غریبم آخر ای من خاک شهرت بداقتد گریدی کردم نکوئی (۱)
«۵» اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد وگر خاکم تو ای گنج خطرناک (۲)	وگر جرمی جز این دارم چه بودم که کس با کس نکرد این ناخدائی سری چون ید در جنبان باین باد زیارت خاۀ بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ایشمع طرازم چنانم کش که دور از آستان (۳)	که بیبی در چراغت میگدازم رمیمی باشم از دست استخوانت
منم در اجه مرغان شب خیز (۴)	همه شب هونسم مرغ شب آوین
«۱۰» شبی خواهم که بینی زاریم را گراز پولاد داری دلنه از سنک	سحر خیزی و شب بیداریم را بیخشائی بر این مجروح دلتنک
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو (۵)	بیک جو بر تو ای من جو جواز تو

- (۱) یعنی اگر نکوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بد است .  
 (۲) گنج خطرناک یعنی گنج پر بها و بزرگ ، خطر در اینجا یعنی بزرگیت  
 (۳) یعنی اگر نزدیک تو مسکن نیست که چون بیه در چراغت بسوزم مرا بدست  
 خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم و رمیم شود نه از دست  
 و قیام زیرا کشته دوست زنده ابدیست .  
 (۴) در اجه بهنج اول و تشدید ثانی برج بزرگ که بر دو طرف دوازه قلعه میسازند  
 و مرغ شبخیز و بوم بیشتر در آنجا آشیان دارد .  
 (۵) یعنی هر لحظه جور تازه از تو میکشم ولی آن جور کشی با آنکه مرا جو جو  
 و خرد و شکنه کرده نزد تو بهتر یکجو مقدار ندارد .

### ( الحاقی )

بخود پس زار گریم تا که روز      زمن رهبان و زامد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور  
 گرم زین بیش کن با مرده خویش  
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار  
 من اندر دست تو چون گاه پستم  
 «ده» چو من در زور دست از گوه بیشم  
 اگر من تیغ بر حیوان کنم نیز (۱)  
 زیر ویز و ز شیرین و ز فرهاد (۲)  
 چرا چون نام هر يك پنج حرفست  
 ندانم خصم را غالب ترا از خویش  
 «۱۰» ولیك ادبار خود را میشناسم  
 هم ادباری عجب در راه دارم  
 هب ادا کس و گرچه شاه باشد  
 از آن ترسم که دریگارا اینکوه  
 مرا آنکسکه این پیکار فرمود  
 طلب کار هلاک جان من بود

(۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی بر کسم پرویز باشد بر و سپاه وی هیچند .  
 (۲) معنی این بیت با دویست بند مربوط بهلم طلسمات است و خلاصه آن اینست که  
 اسم ما سه تفر چون هر يك پنج حرفست چرا خسرو بر من غالب شده در صورتیکه  
 مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من بر نام او غالبست و من باید بر او  
 غالب شوم .

### ( الحاقی )

ازو کین مرا خواهد زماه  
 چهارحت زانکه چون خسرو مرا گشت  
 چو دشمن تیغ زد پای مرا خست  
 هر آنکس کومرا اینجا فرستاد  
 نگرود بیستون از دست من پست  
 ولیکن من نباشم در میانه  
 رسد تیری و بیرون آید از پشت  
 چه سود افتادن شمشیرش از دست  
 قرار من بهای جان من داد  
 ولیکن بر امید ی میز تم دست

در این سختی مرا شد مردن آسان  
 مرا در عاشقی کا ریست مشکل  
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار  
 توان خود را بسختی سنگدل کرد  
 ده «مرا عشقت چو موم زرد سوزد  
 که جان در غصه دارم غصه در جان  
 که دل بر سنک بستم سنک بر دل  
 بکار آیم که با زی نیست اینکار  
 بدین سختی نه کاهن را خجل کرد  
 دام بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار  
 رخ زردم کند در اشگیاری  
 ز سودای تو ای شمع جها تباب  
 اگر بیدارم آنده بایدم خورد  
 ۱۰ «چو در بیداری و خواب اینچنینم  
 بیا کنز مردمی جان بر تو ریزم  
 کسی در بند مردم چون نباشد  
 تراشم سنک و این پنهانیم نیست (۱)  
 کسی را ز بر و از خلق بیعت است (۲)  
 که در پیش است در پیشانیم نیست  
 که چون آینه بیشانیش سخت است

(۱) یعنی با اینکه سنک تراشم و سنگم همیشه در پیش رو است و این مطلب نهان نیست سنک پیشانی و سخت رو نیستم . سخت روئی گنایه از یشرمی است .  
 (۲) معنی این بیت بادویت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی شره باشد و این عالم و نشاء خاک کی بر کسبکه چرن بتنه سرشرم دوزیر دارد بخشایش ندارد و هر کس چون زر گس شوخ دیده و یشرم شد زمانه کلاه زرکش و زرد دوز بر سرش خواهد گذاشت .

### ( الحاقی )

نخواهم دید دایم روی درمان  
 تو فارونی بحسن و من گدایم  
 ولسی تاهست جانم میکنم جان  
 از آن داری ز وصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشدنش و خاک کی  
 زبیشرمی کسی کوشوخ دیده است  
 جهانرا نیست کردی پس ترا ز من (۱)  
 نه چندان دوستی دارم دلاویز  
 «ده» نه چندانم کسی در خیل پیدا است  
 منم تنها در این اندوه و جانی  
 اگر صد سال در چاهی نشینم  
 و گر کردم بکوه و دشت صدسال  
 چه سک جانم که با این دردنا کسی  
 «۱۰» سگان را در جهان جای و مرانه  
 بلنگانرا بکوهستان پنا هست  
 من بی سنک خاک کی مانده دلتنک  
 چو بر خاکم نبود از غم جدائی  
 عبادا کس بدین بی خانمانی  
 «۱۵» بتو باد هلاکم میدواند  
 چو تو هستی نگویم کیستم من (۴) ده آن تست در ده چیستم من

(۱) کرد بضم کاف تازی معروفست و در جای دیگر هم گوید، (چه افلاطون یونانی چه آن کرد). (۲) سگدار سگ گرفته دیوانه و ظاهراً در قدیم بهین اسم معروف بوده است. (۳) گویند فلانی را خاک بدانسو دوانید یا کشاید کنایه از اینکه در آنجا خواهد مرد و خاکش در بر خواهد گرفت.

(۴) در بعض نسخ است.

ده آن تست در ده کیستم من

چو تو هستی ندانم چیستم من

- ن شاید گفت من هستم توهستی (۱) که آنکه لازم آید خودپرستی  
 بر رفتن باز میکوشم چه سود است (۲) نیابم ره که بیشاهنك دود است  
 درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود (۳)  
 بر رفتن مرکبم بس تیزگام است ندانم جای آرامم کدام است  
 «ه» چو از غم نیستم يك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا در جهان شاد  
 دلا دانی که دانا یا ن چه گفتند در آن دریا که در عقل سفتند  
 کسی که دورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی  
 مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران درد باشد  
 بدین بی روغنی مغز دماغم (۴) غم دل بین که سوزد چون چراغم  
 «و» زمن خا کتری مانده درین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد  
 منم خاکی چو باد از جای رفته نشاط از دست وزور از پای رفته  
 اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش دیوار  
 چون قطعه زبر برگار آورم روی (۵) شوم در نقش دیوار آورم روی  
 بسند دیوار سنگین پیش و پس را ببندم تا نه بینم نقش کس را  
 «ه» بنسدم دل دگر در صورت کس از این صورت پرستیدن مرا بس

- (۱) یعنی اگر با وجود تو من از خود بیرم خود پرستم . (۲) یعنی چون بیشاهنك دود است و راه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم .  
 (۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر و بیرون شد از جهان نزدیک و زود است .  
 (۴) یعنی یا اینکه روغن در مغز و دماغ من باقی مانده غم دل مانند چرخ آغ مرا میوزد . بیروغنی کنایه از ضعف است . (۵) یعنی همانگونه که قطعه زبر برگار پنهانست از نظرها پنهان شده و در گوشه انزوا با نقش دیوار سازگار گرده و از نقش و صورت همه کس چشم بر بندم .

چوزین صورت حدیثی چندراندی  
چو شب روی از ولایت در کشیدی  
دگر بار آن قیامت روز شب خیز  
شب نزاروز گوهر بار بودی  
«۱» زبس سنک و زبس گوهر که میریخت (۱)  
بگرد عالم از فرهاد رنجور  
زهر بقعه شدند سنک سایان (۲)  
ز سنک و آهش حیران شدندی

دل مسکین بر آن صورت فشاندی  
سپاه روز رایت بر کشیدی  
بزخم کوه کردی تیشه را تیز  
بروزش سنک سقتن کار بودی  
دماغش سنک با گوهر بر آمیخت  
حدیث کوه کنندن گشت مشهور  
بماندندی در او انگشت خایان  
در آن سرگشته سرگردان شدندی

### رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران  
«۱۰» سخن میرفتشان در هر نوردی (۳)  
یسکی عیش گذشته یاد میکرد  
یسکی افسانه آینده میخواند  
زهر شیوه سخن کان دلنوازا است  
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (۴)

نشسته بود شیرین پیش یاران  
چنانک آیدز هر گرمی و سردی  
بدان تاریخ دل را شاد میکرد  
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند  
بگفتند آنچه وا گفتن درازا است  
ستون بیستون آمد پدیدار

(۱) یعنی از بس سنک از تیشه و گوهر سخن از دماغ میریخت سنک و گوهر را بهم  
در میامیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتاشای تیشه و بازوی وی میامدند .  
سنگسائت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد - اینجا یعنی اندوخته است یعنی  
از هر گونه افسانه و پیش آمدهای گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه  
در چنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .  
(۴) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بستون کشید .

### ( الحاقی )

همان از قدرت ایزد بد آن کار  
مبادا کس که برگردد ازو بخت  
از امثال این اعمال و کردار  
که بدبختی بود کاری عجب سخت

بختنده گفت با یاران دل افروز  
به بینم کاهنین بازوی فرهاد  
مگر زان سنک و آهن روزگاری  
بفرمود اسب را زین بر نهادن  
«ده» نبود آنروز کلسکون درو ناقش

برون آمد چگویم چون بهاری  
روان شد زرگان پر خواب گشته  
بدان نازک تنی و آبداری  
چنان چابک نشین بود آندلارام (۱)

«۱۰» ز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲)  
چو آمد بانثار مشک و نسربین  
ز عکس روی آن خورشید رخشان  
چو کوهی کوهکن را تر د خود خواند

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد. (۲) یعنی از شدت نند  
روی نعل اسبوی هنگام جستن باد صبارا بر جای میخکوب میکرد و از سرعت سیر  
چون فلک گرد قطعه و مرکز خاک حفظ بر نگاری میکرد.  
(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند.

### (الحاقی)

چو شیران پای را در مرکب آورد  
چو ماهی بدر به بر پشت کوهی

بجان آفتاب اندر تب آورد  
بجان سبب بران با او گروهی

خرامان میشد آن بدر منور  
چو شد بر بیستون آن سرو آزاد  
شده زرد و نزار از عشق جانان  
پس و پیشش بتان ماعد اختر  
بیدش روی آن بیچاره فرهاد  
مبدل گشته جسم از نوع انسان

کننده کوه را چون مردگان کن	بیاد لعل او فرهاد جان کن
ولیکن عربده باسنگ میگرد	ز یار سنگدل خرسنگ میخورد (۱)
ترازویی تیا مد راست در چنک	عیار دستبردش را در آن سنگ (۲)
غمی در پیش چون کوه دماوند	بشخص کوه پیکر کوه می کند
که از سنگش برون می آمد آن کام	«ده» درون سنگ از آن میکند مادام
مگر در سنگ خارا لعل می جست	رنج خارا بخون لعل می شست
بسنگ خاره در گشتی گهر یافت	چو از لعل لب شیرین خیر یافت
باهن سنگش از گل نرم تر گشت	بدستش آهن از دل گرم تر گشت
بدیگر دست می زد سنگ بر دل	بدستی سنگ را میکند چون گل
چومت بودش چرا بت می تراشید	«۱۰» داش را عشق آن بت می خراشید
بدستش داد کاین بر یاد من گیر	شکر لب داشت باخود ساغری شیر
بشیرینی چگویم چون شکر خورد	ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
نه شیر از زهر باشد هم شود نوش	چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
زمجلس عزم رفتن کرد ساقی	چو عاشق مست گشت از جام باقی
فرماند اسبش از گوهر کشیدن	«۱۵» شد اندامش کران از زر کشیدن

(۱) خرسنگ - سنگ بزرگست یعنی از یار سنگدل خرسنگ بر سر و پیکرش میخورد ولی از سنگ کینه گشتی کرده و سنگ را با تیشه پاداش میداد - (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کیفی خرسنگ خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرگ بود هیچ ترازویی قابل سنجیدن نبود.

### (الحاقی)

دل شوریده در پروازش آمد	نظر چون بر بت طننازش آمد
دلش در بر طپید و خون در اندام	بجوشید از هوای آن دلارام

## بقیه الحاقی از صفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار  
 یسان نیم بسمل مرغ غمناک  
 پس از یکدم چو مبروغان بیهوش  
 دگر ره دید آنه را پدیدار  
 چو دید از پیش و پس معلوم شد راست  
 خروشی برکشید و زار بگریست  
 بخدمت صدره اندر خاک غلطید  
 ز دیده خون روان گشتش بر خار  
 چو دید آنه که شیدائی فرو ماند  
 که چون بودی تو ای فرهاد چونی  
 چه میخواستی چه میسازی چه راهی  
 گشاد آنکه زبان چون لاله بشکفت  
 که یارا دلبرا دلدار دلپند  
 سعادت بر خط تو سر نهاده  
 بیخت من چه طالع بود امروز  
 همانا بخت از خوابم بر آمد  
 دلم امروز روشن شد ز اندوه  
 باین طالع تسابد اختر من  
 تو آن سروی که هستی از غم آزاد  
 من از روی تو دلبر شرمسارم  
 در این محنت بجز جانی ندارم  
 چو اینجا آمدی رفعت نمودی  
 بنان تا یکزمان رویت به بینم  
 از آن ساعت که از جو شیر خوردی  
 نباشد شرط یاری ای دل افروز

رمیده هوش گشت و شد تکونسار  
 چگر خسته همی غلطید بر خاک  
 بهوش آمد دل سنگینش از جوش  
 نبیشد باورش کاف هست دلدار  
 بلرزانی ز خاک تیره بر خاست  
 چگویم در غم دلدار بگریست  
 دو صد باره سم اسبش میوسید  
 ز حیرانی نیکو کردش زبان کار  
 بگفتار از دوپسته شکر افشانند  
 چرا در بند کسوف یستونی  
 ازین سنک و ازین آهن چه خواهی  
 چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت  
 توئی بر نیکوان شاه و خداوند  
 همیشه پناهی اقبال گشاده  
 که گشتم بر مراد خویش پیروز  
 که ماه نازنینم بر سر آمد  
 که چون افتادی ای دلبر برین کوه  
 که چو نتو دلبر آید بر سر من  
 کجا در پلادت آید نام فرهاد  
 که چیزی لایق خدمت ندارم  
 اگر فرماندهی حالی گذارم  
 بد بداری غم از جانم رهودی  
 بکام دل دمی پیشت نشینم  
 دگر نام من مسکین نبردی  
 که تو در عیش باشی من بدین روز

## بقیه الحاقی از صفحه قبل

بترد خود چو خوبشام نشاندی  
بفرمودی مرا کاری چنان کار  
مرا گفنی برو دل شاد میدار  
گمان بردم که باشی غمخور من  
بمن حاجت ترا چندان بد ایماه  
بدو گفتم آن بت خورشید رخسار  
اگر روزی در افتد در میانه  
نمی ماند کسی تو رنج مادام  
نماند نیک و بد بر کس مه و سال  
چو برداری تو این سنگ از میانه  
ازین پس آفتاب تو نماید  
دیگر باره جوابش داد فرهاد  
زمن بیسی دلارا ما که چونی  
مرا ناعشق تو نعیم کردند  
زمان عشق تو دلداری دلسوز  
چو در ناله خروشد هول اندام  
خروشان پیش از این بودم بصحرا  
گوزن و گور بودی هم نشینم  
نمی خوردم نمی خفتم آبرام  
نگارینا من آن بیدل غریبم  
زبس کز دیدگانم اشک بسارد  
باین سنگ سیاه از که فکندن  
چو من رفتم ترا خواهم که مانی  
لبت پیوسته بادا شاد و خندان  
سهی سروت همیشه سبز و کش باد

بن بر گوهر و شکر فشاندی  
کز آن حیران بماند مرد هشیار  
که من روزی بخواهم هنرا اینکار  
بتاج و تخت باشی بر سر من  
که کردم بر تو رنج شیر کوناه  
که صابر باش روزی چند در کار  
بینم ناچه پیش آرد زمانه  
نیاشد اعتماد کس بر ایام  
یک لحظه دیگر گون گرد احوال  
نماند شاهرا دیگر بهمانه  
مه اقبال از خاور بر آید  
بشیرین گفت بادی از غم آزاد  
بگویم بی تو بضم را مگوئی  
دل و جام بزم سلیم کردند  
روز از شب شناسم شب از روز  
بکوه اندر بمن گریه داد و دام  
نبودم بکرمان پروای خود را  
پانک و شر بودی همقرنم  
نداستم چه دارم در جهان نام  
که هجران آمد از عشقت نصیبم  
بن بر سنگ و آهن رحمت آرد  
بجان کندن درم از کوه کندن  
چو سرو باغ دایم در جوانی  
مبادا درد دل زین درد مندان  
دلک ناپنده رخ پیوسته خوش باد

نهاسب از کوه زر بودی ندیمش  
 سقط گشتی بزیر کوه سیمش  
 چنین گویند کاسب باد رفتار  
 سقط شد زیر آن گنج گهربار  
 چو عاشق دیدگان معشوق چالاک  
 فرو خواهد قناد از باد بر خاک (۱)  
 بگردن اسب را با شہسوارش  
 زجا برداشت وآسان کرد کارش

«۵» بقصرش برد از انسان نازپرورد  
 که موئی بر تن شیرین نیازد  
 نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲)  
 بنوبت گاه خویش آمد دگر راه  
 همان آهنگری با خاره میکرد  
 همان سنگی باهن پاره میکرد  
 شده بر کوه کوهی بردل تنک (۳)  
 سری بر سنک میزد بر سر سنک  
 چو آهو سبزه بر کوه دیده  
 ز شورستان بگورستان رمیده (۴)

### آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

«۱۰» جهانسالار خسرو هر زمانی  
 بچربی جستی از شیرین نشانی  
 هزارش بیشتر صاحب خیر بود  
 که هر یک بر سر کاری دگر بود  
 گر انگشتی زدی بر بینی آناه  
 ملک را یک یک کردند آگاه  
 در آمدت که شد فرهاد را دید (۵)  
 نه کوه آن قلعه پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاہ یا خبہ  
 بزرگست . (۳) یعنی کوه غم بردن یک کوه رفت و بر سر کوه سنک از حسرت سر  
 خود را بسنک میزد . (۴) یعنی از شورسان دشت بهوای سبزه وصال شیرین  
 بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .  
 (۵) یعنی در آمدت که شیرین سوی فرهاد شد و او را دید .

### ( الحافی )

چنانش میدواند از کوه تا کوه      که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

که چون فرهاد دید آندلستان را	خبر دادند سالار جهان را
بهر زخمی زبای افکند کوهی	درآمد زور دستش را شکوهی
زسنگ آیین سختی برگرفته است	از آنساعت نشاطی در گرفته است
تواند بیستون را بیستون کرد	بدان آهن که اوسنگ آزمون کرد
کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی	«ه» کلنگی میزند چون شیر جنگی (۱)
وگر با گرك هم حریش باشد	بچربد روبه ار چربش باشد (۲)
ترازو سر بگرداند زدینار	چو از دینار جو را بیشتر بار (۳)
زپشت کوه بیرون آورد راه	اگر ماند بدین قوت یکی ماه
که بایستش بترك لعل گفتن	ملك بی سنگ شد زان سنگ سفتن (۴)
چه باید ساختن تدبیر این کار	«۱۰» پیرش گفت بایران هشیار
که گر خواهی که آسانگرد این بند	چنین گفتند پیران خردمند
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه	فرو کن قاصدی را کز سر راه

(۱) کلنگ بدو منزه آلت سنگ و تمب کردن و کلنگ بضم اول و فتح نانی طمع و حرص یعنی فرهاد کلنگ زن و سنگ تراش نیست بلکه حریص و حطام در عشق و وصال شیرین است و گرنه چون شیر جنگی کلنگ نمیزد.

(۲) یعنی فرهاد اگرچه روباهست ولی روباه اگر چربی عقل و مغز داشته باشد در حرب بر گرك و پچربد.

(۳) یعنی اگرچه فرهاد جوی بمقدار است و شاه دینار زر بلند قدر ولی اگر جو در یکسر ترازو بیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآورد کنایه از اینکه ممکن است شیرین فرهاد را بر خسرو برگزیند.

(۴) یسنگ شد یعنی یطافت و تمکین شد.

مگر یکچندی افتد دستش از کار  
 طلب کردند تا فرجام گویی  
 چو قصاب از غضب خونی نشانی  
 سخن های بدش تعلیم کردند  
 «۵» فرستادند سوی بی ستونش  
 چو چشم شوخ او فرهاد را دید  
 بسان شیر وحشی جسته از بند  
 داش در کار شیرین گرم گشته  
 از آن آتش که در جان و جگر داشت  
 «۱۰» بیاد روی شیرین بیت میگفت  
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد  
 که ای نادان غافل در چه کاری  
 بگفتا بر نشاط نام یاری  
 چه یار آن یار کو شیرین زبانست  
 درنگی در حساب آید پدیدار  
 گره پیشانی دلننگ (آژنگ) روی (۱)  
 چو نفاط از بروت آتش فشانی (۲)  
 بزر وعده باهن بیم کردند  
 شده بر تا حفاظی رهنموش (۳)  
 بدستش دشنه (دسته) پولاد را دید  
 چو بیل مست گشته کوه میکند  
 بدستش سنک و آهن نرم گشته  
 نه از خویش و نه از عالم خیر داشت  
 چو آتش تیشه میزد کوه میسفت  
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد (۴)  
 چرا عمری بغفلت میگذاری  
 کنم زینسان که بینی دستکاری  
 مرا صد بار شیرین تر ز جانست

(۱) آژنگ روی - یعنی چین بر چین . (۲) نفاط کسی که در جنگ های قدیم  
 نفاط و آتش بهارز مخصوص یکار میبرده . بروت سبست . (۳) تا حفاظی کنایه از  
 مصیبت کاری و گناهست . (۴) یعنی خود را مانی و تنگدل نشان داد .

### ( الحاقی )

باید جست ازین شخصی بنفرین  
 زبانی هیکل و بد خوی و بد رک  
 چو سنک در داوری باطل ستیزی  
 نکرده هیچ کاری پای برجای  
 یکی خروار آن خوردی و بی زور  
 نه از یردان خیر دارو نه از دین  
 بجنهای سرد آکنده چون سنک  
 چو گرگ و یوز در جستی و خیزی  
 و گر کردی فرود افتادی از پای  
 هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چومردی ترش روی تلخ گفتار برآورد از سر حسرت یکی باد	دم شیرین ز شیرین دید درکار که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچه ناز سرو شغنیباک ز خاکش عنبر افشانند بر ماه (۱)	ز باد مرک چون افتاد بر خاک باب دیده شستنش همه راه
«ه» هم آخر باغمش دمساز گشتند درو هر لحظه تیغی چند می بست	سپردنش بخاک و باز گشتند برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آتزلف و آنخال ایدریغا (۲) کسی را دل دهد کین راز گوید؟	زبانش چون نشد لال ایدریغا نه بیند و نه به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد «۱۰» برآورد از جگر آهی چنان سرد	ز طاق کوه چون کوهی در افتاد که گفتی دور باشی بر جگر خورد (۳)

(۱) یعنی بر ماه بیکروی از خاک قبر عنبر افشانند و راه جنازه وی را بسیلاب گریه شستند . (۲) این بیت ویت بعد گفتار و عقیده نظامی و از زبان ویت . یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگونه دل کسی راه مینهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید . (۳) دور باش نیزه دوشاخ است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیش شاهان بر دست گرفته و دور باش میگفته اند .

### ( الحاقی )

از آن ساعت که شیرین گشت بیجان	ز آب چشم ما برخاست طوفان
سرگش عالی کردند فریاد	عجب کار است کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت بیجان	ز آب چشمها برخاست طوفان
بیاد مرک مرد آن ماه تابان	ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدو شاد	برون شد از جهان جانی بتو داد
دریغا آنچه ناز خوردشید و آناه	کز پستان در خسوف افتاد ناگاه

بزراری گفت کاوخ رنج بر مردم	ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش	بردگرک از گله قربان درویش (۱)
چه خوش گفت آن گلایی با گلستان (۲)	که هر چت باز باید دادمستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک	چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
«ده» ز گلبن ریخته گلبرک خندان	چرا بر من نگرود باغ زندان
بریده از چمن کبک بهاری	چرا چون ابر نخروشم بزراری
فرو مرده چراغ عالم افروز	چرا روزم نگرود شب بدین روز (۳)
چراغم مرد بادم سرد از آنست	مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن	بیک تک تا عدم خواهم دویدن

- (۱) قربان درویش - یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .  
 (۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گها را چیده و برای گلاب میرد چنین گفت که هر چه از تو در آخر باز میگیرند از اول مستان .  
 (۳) یعنی بدین روز که من افتاده ام و چراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

### (الحاقی)

درینا هرزه رنج روزگارم	درینا آن دل امیدوارم
مرازمین گوه کندن حاصل این بود	نشد کارم میسر مشکل این بود
ندیدم نعل و سنک آمد بدستم	چو نادانان طمع در نعل بستم
چه آتش بود کاندس خرمن افتاد	چه طوفان بد که ناگه در من افتاد
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید	چمن خالی شد از شمشاد و از یید
چراغ عالم افروز از جهان شد	نه شیرین کافاب از من نهان شد
نیشاید فلک بر هیچ مظلوم	نباشد شفتش بر هیچ محروم
درینا آنچنان خورشید و آناه	کز انسان در خسوف افتاد ناگاه
بگرید بر دل من مرغ و ماهی	که رفت آب حیاتم در سیاهی
چرا از روی آن دلبر جدایم	چو شیرین رفت من اینجا چه ایام
اگر بی روی شیرین زنده مانم	سزد کز تن بر آید استخوانم

- صای درد (عشق) شیرین در جهان داد  
 زمانه خود جز این کاری نداند  
 چو کار افتاده گردد بینوائی  
 بهر شاخ گلی کو در زند چنگ  
 ده چنان از خوشدلی بی بهره گردد  
 چنان تنگ آید از شوریدن بهمت  
 عنان عمر از نسیان در نشیب است  
 کسی یابد ز دورانی دستکاری (۲)  
 مسیحا وار در دیری نشیند (۳)  
 ده جهان دیو است و وقت دیو بستن (۴)  
 مکان دروخ به خود بر خوی بد را  
 چو دارد خوی تو مردم سرشتی  
 مخسب آیدیده چندین غافل و مست  
 که چندان خفت خواهی در دل خاک  
 ده بدین پنجاه ساله حقه بازی (۵)  
 بدین یک مهره گل تا چند نازی

(۱) یعنی در بخت، او را از هر سو بلا احاطه میکند در بعض نسخ است (درش گیرد زهر سوئی بلایی)

(۲) یعنی رنگارک است که عمارت دنیا را عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد.

(۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلک چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنها

چراغهای اختر در آسمان کسی او را نه بیند. (۴) یعنی دنیا دیو است و دیو را

بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون و خوی خوش باید بسته خود ساخت

و از فتنه او رست. (۵) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جز حقه بازی با مهره

گل زمین چیزی نیست مناز و غرور مشو.

- نه پنجاه سال اگر پنجاه هزار است (۱) سرش بر نه که هم ناپایداری است  
 شاید آهنین تر بودن از سنگ بین تار سنگ چون ریزد بفرسنگ  
 زمین نطعیت ریگش چون ریزد (۲) که بر نطعی چنین جز خون نریزد  
 بساخونا که شد بر خاک ایندشت سیاوشی نرسد آذر بر این طشت  
 «۵» هر آن فره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیتبادی  
 کفی گل در همه روی زمی نیست که بروی خون چندین آدمی نیست
- که میدانند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بودش احوال  
 بهر صد سال دوری گیرد از سر چو آندوران شد آرد دور دیگر  
 نماند کس که بیند دور او را (۳) بدان تا در نیابد غور او را  
 «۱۰» بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن  
 ز جور و عدل در هر دور سازیت درو (وزو) داننده را پوشیده رازیست  
 نمیخواهی که بینی جور بر جور (۴) نباید گفت راز دور با دور  
 شب و روز ابلقی شد تند ز نهار (۵) بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی این بیت بایت بعد اینست که اگر زندگی پنجاه هزار سال هم باشد چون پایدار نیست سر حقه زندگی را بپوشان و بدان مناز که اگر کوه سنگ هم باشی عاقبت از هم فرو میریزی و ریزه ریگهای تو تا یکفرسنگ را فرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است و بر چنین نطعی از شکستن کوهها چگونه ممکن است ریک ریخته نشود. (۳) یعنی جهان کسی را نمیگذارد که بماند و دور او را به بیند برای اینکه بنور و حقیقت یست او پی نبرد. (۴) یعنی اسرار عدل و جور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیر اجباران و ستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود.

(۵) یعنی ز نهار عنان بدین ابلق مسپار. در بعضی نسخ بجای ز نهار (رفقار) است.

### (الحاقی)

که میدانند که این فریوت رو باه چه یژن دارد اندر قعر این چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی  
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی  
 فلک چند آنکه دیک خا کر پخت  
 قمارستان چرخ نیم خایه (۱)  
 بشی پر مایه را بردست مایه  
 بدست بادکن امرش که پرست (۲)  
 مگر خسفی که خواهد بودن از باد  
 طلاق امر خواهد خاک را داد  
 گر آن باد آید و گر ناید امروز  
 تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل می فروز  
 در این یکمشت خاک ای خاک درمشت (۳)  
 گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلک بمناسبت اینست که شکل بیغی دارد و یک نیمه آن در هر افقی نمودار و نیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیغه در عربیت .

(۲) در حدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو و شیرین را میساخته که سینه پانصد و هفتاد شش هجریست منجمان یک طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند و انوری هم همین پیش بینی را کرده بود و خطا شد و بدین مسئله چند جا نظامی اشارت کرده و از آن جمله است در صفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم و هفتم . معنی این بیت با دو بیت بعد این است که امر از دواج هروس بدر منیر خاک را بدست باد ده مگر خسف بادی که در این زمان خواهد اتفاق افتاد با مر خدا او را طلاق بدهد و نابود سازد و در هر حال آن باد بیاید بقول منجمان یا نیاید بر سر این خاک چراغ عشرت و زنده گی می فروز .

(۳) یعنی اگر در خاک پست بنده انگشت چراغ بر افروزی و عالم را با این مشفت و سوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت و اگر انگشت تو بریده شود این خاک خطرناک که زمین باشد یا آدمی از ریختن قسری خاک بر زخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . در پیشینان معمول بوده هنوز هم در روسائیان و کوه نشینان بر قرار است که اگر جراحت مختصری بدست یا پای آنان رسید برای بستن خون خاک بر سر زخم می ریزند .

نشدممکنکه اینخاک (خط) خطرناک	بر انگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی (۱)	که گاهی رخنه دارد که درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام	اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب	ترنجد گرفتد صد تیر پرتاب
«ه» ترنج از دود گوگرد آن ندیده (۲)	که ما زین نه ترنج نارسیده
چو بوسف زین ترنج از سرتابی	چو نارنج از زایخا زخم یابی
سحر که مست شو سنگی بر انداز	ز نارنج و ترنج این خوان پیرداز
برون افکن بنه زین دار نه در (۳)	مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانیت (۴)	زما پرورده باد خزانیت

(۱) معنی این بیت با دویت بعد اینست که بی اندامی وزشتی تو از جسم خاکی مست تست که گامی مریض و گاهی سالم است جسم و اندام خاکی را ترک کن تا از فرود آمدن شکست وزشتی اندام نیابی چنانچه در خواب که نمونه از عالم روحانیت و اندام در کار نیست اگر صد تیر پرتاب فرود آئی شکستی در کار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخسکاند و فاسد میکند . معنی این بیت بادویت بعد اینست که زخمی که ما از ترنج نارسیده نه آسان دیده ایم ترنج از دود گوگرد ندیده . اگر چون بوسف از ترنج شهوت دنیا سرتابیم چون نارنج از زلیغای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحر گاهان از می عشق مست ویر شیشه فلک سنک اندازده خوان هستی را ازین نه ترنج پیردازیم . (۳) دارنه در - عالم جسمانیت بتاست نه آسان ممکن است هم که جسم و اندام آدمی مراد باشد .

(۴) خواجه تاش یعنی شریک و صاحب خانه و معنی این بیت ویت بعد آنست که نفس که شریک زندگانی یا صاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و یبعثتی ما پرورش باد خزانگی یافته و بباد خزانگی مبدل و باعث مرگ و فرو ریختن میوه وجود ما شده است و اگر دمی و نفسی بی عشق بر آوری این خواجه تاش با آن دم مرده است زیرا این دم دیگر بر نیگردد و دمها از شماره مقدر بیشتر میشوند . در بعضی نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیت) و همه تصحیح کابست .

اگر یکدم زنی بیعشق مرده است  
 بیاید عشق را فرهاد بودن  
 مهندس دسته پولاد تیشه  
 زبهر آنکه باشد دستگیرش  
 «ده» چوشنید این سخنهای جگر تاب  
 سنان در سنک رفت و دسته در خاک  
 از آن دسته بر آمد شوشه نار  
 از آن شوشه کنون گرنار یابی  
 نظامی گر ندید آن نار بن را  
 که بر مایک بیک دمهاش مرده است  
 پس آنگاهی بمردن شاد بودن  
 ز چوب نار تر کردی همیشه  
 بدست اندر بود فرمان پذیرش  
 فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب  
 چنین گویند خاک کی بود نمناک  
 درختی گشت و بار آورد بسیار  
 دوی در دهر بیمار یابی  
 بدقت در چنین خواند این سخن را

### تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

«۱۰» سراینده چنین افکند بشیاد  
 دل شیرین بدرد آمد ز داغش  
 بر آن آزاد سرو جو بیاری  
 برسم مهترانش حله بر بست  
 ز خاکش گنبدی عالی بر افروخت  
 که چون در عشق شیرین مرد فرهاد  
 که مرغی نازنین گم شد ز باغش  
 بسی بسگریست چون ابر بهاری  
 بنها کش داد و آمد باد در دست (۱)  
 وزان گنبد زیارتخانه ساخت

«۱۱» خبر دادند خسرو را چید راست  
 که از ره زحمت آن خار بر خاست

(۱) باد در دست - کنایه از تهی دستی است .

### ( الحاقی )

چو از فرهاد خالی شد زمانه  
 از آن دلتنگ بود آن ماه رخسار  
 بجای او فراوان رنج برده  
 چو یکپخته گذشت از مرگ فرهاد  
 برست آن ماه تابان از بهانه  
 که بروی میهان بود و وفا دار  
 در آن محنت بنا کامی برده  
 حسودان جمله گشتند از غم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای	که باد افرام را چون دارد او پای (۱)
کسی کس با کسی بد ساز گردد	بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد	وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲)
«ده» دیر خاص را نزدیک خود خواند	که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گش فرمود در شکر سرشتن (۳)	بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دل بند (۴)	تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش	که روشن چشم از و گشت آفرینش
پدید آورنده انسی و جانی	اثرهای زمینی و آسمانی
«۱۰» فلک را کرده گردان بر سر خاک	زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث درد ناکان
که شاه پیکوان شیرین دابند	که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناک	بماتم نویسی زد بر سر خاک (۵)

(۱) یعنی خسرو بترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستگاری کيفر  
 دهر را تحمل و پایداری کند. (۲) یعنی اندیشه کيفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت  
 کشته شد. (۳) یعنی دیر را فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مداد  
 کند و از این مداد نامه که هم تلخ باشد و هم شیرین بطریق طرز بشیرین بنوسد.  
 (۴) یعنی دیر در نخستین پیکر و سطر نقش آن نامه دل بند بنام خدا تولا کرده و از توحید  
 مطابق آیات بعد سخن راند. (۵) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیه بر سر خاک  
 فرهاد بر افراشت.

### ( الحاقی )

پس آنکه از سر خاکش خروشان پسوی قصر شد گریان و جوشان

زنر گس برسمن سیماب ریزی	زسنبل کرد بر گل مشک بیزی
بنیلوفر بدل کرد ارغوان را (۱)	دوتا کرد از غمش سرو روانرا
رطب هارا بزخم استخوان خست	سمن را از بنفشه طرف (طوق) بریست (۲)
بلؤلؤ گوشه مه را خراشید	بلاله تخته گل را تراشید (۳)
زرخ برقع ز گیسو بند بگشاد	«ه» پرند ماه را پیوند بگشاد (۴)
بزاری دوستان را یاد کردن	جهان را سوخت از فریاد کردن
همین باشد نشان دوستداری	چنین آید (باید) زیاران شرطیاری
بسر زانو بزانو کوه پیمود	بر آن حمال کوه افکن ببخشد
جهان گو تا براو گرید جهانی	غریبی کشته بیش از زد فغانی (۵)
چنوباد آنکه زو عبرت نگیرد	«د» بدیتسان عاشقی درغم بمیرد ؟
دل از بهر تو رنجورست مارا	حساب از کار او دورست مارا
که مرد و هم نمیگویی بترکش	چو داتم سخت رنجیدی زمرکش
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد	چرا بایستش اول کشتن از درد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی	غمش میخور که خونش هم تو خوردی

- (۱) یعنی رخسار ارغوانی را بلعالمه نیلگون و نیلوفری رنگ ساخت . (۲) یعنی بر رخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی و دایره سازی کرد و رطب های لب خود را با استخوان دندان زخم و خسته نمود .
- (۳) یعنی بلاله سرانگشت مغضوب تخته گل رخسار را تراشید و پوشت برکند و با لؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
- (۴) یعنی از پرندی که پوشانیده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد و سر را برهنه و گیسو را پریشان ساخت .
- (۵) یعنی جهانرا بگو که باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . در بعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کانست .

- اگر صد سال بر خاکش نشینی  
چو خاله ارصد جگر داری بدستی  
و ایکن چون ندارد گریه سودی  
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر  
«ه» بنا بر مرك دارد زندگانی  
تو روزی و او ستاده ایدل افروز  
تو صبحی و او چراغ اردل پذیرد (۱)  
تو هستی شمع و او پروانه مست  
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد  
«۱۰» تو آتش طبعی او عود بلاکش  
اگر مرغی پرید از گلستان  
و گرش قطره آب از سبویت  
چو ماند بدر گو بشکن هلالی  
اگر فرهاد شد شیرین بماناد  
«۱۵» نویسنده چو از نامه پیرداخت (۲)  
بقاصد داد خسرو نامه را زود  
چو شیرین دید کامد نامه شاه  
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت  
جگرها دید مشک اندود کرده (۳) طبر زدهای زهر آلود کرده

(۱) یعنی اگر دلپذیر تو باشد (۲) یعنی چون از نامه فراغت جست و خاطر پیرداخت زمین را بوسید و کافذ را چنانچه معمول است که باید بدست ندهند در پیش خسرو انداخت . (۳) در زمان پیش قلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بشك اندوده جاتی مشک بمغروخته اند . یعنی نامه دید در ظاهر مشک و در باطن جگر سوخته .

قصب‌هائی در او پیچیده صدمار  
 همه مراضه‌های پرنیان پوش (۱)  
 نه صبر آن که این شربت بشوشد  
 بسختی و برنج آن رنج و سختی  
 رطب‌هائی در او پوشیده صدخار  
 همه زهر آبهای خوشتر از نوش  
 نه جای آنکه از تندی بجوشد  
 فرو خورد از سر بیدار بختی

### ( مردن مریم )

ده « در اندیش ای حکیم از کار ایام  
 نماند ضایع از نیک است اگر دون  
 چو خسرو برفسوس مرک فرهاد  
 چنان افتاد تقدیر الهی  
 که پاداش عمل باشد سرانجام  
 کمر بسته بدین کار است گردون  
 بشیرین آنچه‌چنان تلخی فرستاد  
 که بر مریم سر آمد پادشاهی  
 بخوردش داد از آن کو خورد بهری (۲)  
 بزهر آلود همت بردش از دهر  
 ۱۰۶ « گرمی راست خواهی بگذر از زهر

(۱) مراضه و مقراضی فرش قالی و چینی گلیم است و هنوز هم در کوه نشینان اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . در جای دیگر نظامی فرماید . زمقراضی و چینی بر گذرگاه الخ . یعنی قالبهای خشن پشمین دید که پرنیان و حریر نرم در آن پوشیده‌اند .  
 (۲) در این بیت و سه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانتیسم مریم را نابود کرد و از مانتیسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ‌تر از زهر هجران که خود بهری و قستی از آن نخورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است و راست آنست که بقوه همت زهر آلود (مانتیسم) او را از دهر بیرون برد مانند هندوان که بهمین قوه همت شاخ درخت را خشک کرده و از آن برک تر را فرو می‌برند و مانند افسونگران مشعب که از ماه فلک مهره می‌سازند برای مهره بازی و بقوه همت چشم افسای تماشاگران شده و هر چه را که میخواهند و میگیرند چشم تماشاگران می‌بیند . نظامی خود هم بدلیل اینگونه ابیات مسلم مرتاض و از همت و قوه مانتیسم کاملاً بهره مند بوده است . در بهتس نسخ است (بخوردش داد از آنکو داشت بهری) ( بزهر آلود همت کردش این قهر)

ز شاخ خشك بر ك تر بریزند	بهمت هندوان چون برستیزند
بچشم افسای همت حفته بازند	فون سازان که از مه مهره سازند
دهان در دست از آن شکر که نه داشت	چو مریم روزه مریم نگه داشت (۱)
چنانك آبستان از چنك مریم	برست از چنك مریم شاه عالم (۲)
زغم شد چون درخت مریم آزاد	«۵» درخت مریمش چون از بر افتاد (۳)
زمانم داشت آیینی تما مش	وایك از بهر جاه و احترامش
نیوشید از سلب ها جز سیاهی	نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
همش گل در حساب افتاد هم خار	چو شیرین را خبر دادند ازین کار
که رست از رشك بردن جان پاکش	بتوعی شادمان گشت از هلاکش
که عاقل بودومی ترسید از آن روز	«۱۰» بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
ز شادی کرد دست خودش کوتاه	ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
جهان را این غبار از پیش برخاست	پس از ماهی که خوار از ریش برخاست (۴)
جواب نامه خسرو نوشتن	لش تخم هوس فرمود کشتن
فشانند از طیرگی چون دانه در گل (۵)	سخن هائی که او را بود در دل
<b>تعزیت نامه شیرین بخسرو و در مرگ مریم از راه باد افراه</b>	
بترتیب آن سخن ها را رقم زد	«۱۵» نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
نسر آغاز سخن را داد پیوند (۶)	سخن را از حلاوت کرد چون قند

- (۱) روزه مریم کنایه از خاموشی و مرگست .  
 (۲) چنك مریم - گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب افکند و گویند چون بغیسه زن فارغ شود . (۳) درخت مریم نخل خرماست که برای مریم بعد از خشکی سبز شد و بار آورد یعنی چون درخت وجود مریم رومی از بر افتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم از خشکی قم آزاد و سرسبز گردید .  
 (۴) در بعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (۵) طبره - بفتح بمعنی تندی و سبکی است (۶) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان	گسناه آمرز مثنیٰ عذر خواهان
خداوندی که ما را کار سازست	زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران (۱)	بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تامه	بتر کستان فضلش هندوی راه
ده دهد بی حق خدمت خلق را قوت	نگارد بی قلم در سنک یا قوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری	کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فراموش کار گردیم	بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش
«۱۰» گهی راحت کند قسمت گهی رنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آنرا دهد داد	که از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲)	که مرک خربود سک راعروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیر افتد بساطست
«۱۵» چو روزی بخش ما روزی چنین کرد	گهی روزی دوا باشد گهی درد
خر دهند آن بود کو در همه کار	بازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق	که زد بر فرق هفتورنک شش طاق (۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی	سری و باسری صاحب کلاهی (۴)

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست و خالق و موجد تمام پیکر نگار است. از پیکر نگاران  
 عقول مجرده مقصودست. (۲) در بعض نسخ بجای (لهاوری) (نهاوندی) است -  
 (۳) هفتورنک - بناتالندش و شش طاق - نوهی از خرگاه پادشاهی است. (۴) سری  
 یعنی سرور است یعنی سروری دارد و با سروری صاحب کلاه و تاج است.

بہشت از حضرتش میعاد گاہیست  
 درین دوران کہ مہ ناماہی اوراست  
 خبر دارد کہ روز و شب دورنگست  
 درین صندک سرای آبنوسی  
 «۵» عروس شاه اگر در زیر خاکست  
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش (۱)  
 از او بہ کرچہ شہ را ہمدی نیست  
 نظر بر گلستانی دیگر آرد  
 دریغ آنست کان لعبت نماید  
 «۱۰» سرنج ایشاہ ناز کند بدین سرنج  
 «مخور غم کادمی غم برتابد  
 بر نجد نازنین از غم کشیدن  
 عنان آن بہ کہ از مریم بتابی  
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت  
 «۱۵» بمی بنشین زمرگان می چہ ریزی (۲)  
 نہ ہر کس پیش میری پیش میرد (۳)  
 توزی کومرد و ہر کوزاد روزی  
 بنالیدن مکن ہر مردہ بیداد

زباغ دولتش طوبی گاہیست  
 زماہی تا بعاء آ گاہی اوراست  
 نوالش کہ شکر گاہی شرنگست  
 گہی ماتم بود گاہی عروسی  
 عروسان دگر دارد چہ باکست  
 کہ بود آگہ ز شاہ وزود سیریش  
 شہنشہ زود سیر آمد غمی نیست  
 وزو بہ دلستانی در ہر آرد  
 وگرہ ہر کہہ ماند عیش راند  
 کہ گنج است آنصنم در خاک بہ گنج  
 چو غم گفتی زمین ہم برتابد  
 سازد نازکان را غم چشیدن  
 کہ گر عیسی شوی گردش بیابی  
 بترک نعت شاہی چون توان گفت  
 غمت خیزد گر از غم بر تخیزی  
 بدین سختی غمی در پیش گیرد  
 ہر کس تن بیاید داد روزی  
 کہ مردہ صابری خواہد نہ فریاد

(۱) در بعض نسخ است .

فلک زان کرد بر رفتن دلیریش کہ بود آگہ ز شاہ زود سیریش

(۲) یعنی بشادی بنشین و از سر غم بر خیز و اشک چون می مریز و گر غم بقصد جانت خواہد برخاست . در بعض نسخ (ہمی بنشین زمرگان خون چہ ریزی) تصحیح فلط کاہت .

(۳) پیش میر- بمعنی قربانیت و هنوز ہم در زبانہا پیش مرک و پیش میر معولست . یعنی ہر کس کہ او را قربانی و پیش مرگی در پیش ببرد نباید بتم و ماتم بنشیند .

نه درویشی بکار آید نه شاهی	چو کار کالبد گیرد تباهی
ز فیض دجله گویند قطره کم باش	ز بهر چشمه مغروش و مغراش
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر	بشادی بر لب شط جام جم گیر (۱)
چنان کزدیدم رفت از دل روادت	دل نغنوده بی او بغنودات
تو باقی مان که هستی جان عالم	ده اگر سروی شد از بستان عالم
مبادا کز سرت موئی برد باد	منخور غم تا توانی باده خور شاد
بحمدالله چو تو هستی همه هست	اگر هستی شود دور از تو از دست (۲)
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر	تو در قدری و در تنها نکوتر
که همسر شرک شد در راه جمشید	بتنهائی قناعت کن چو خورشید (۳)
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت	دگر اگر بامرغ باید مرغ را خفت
تو کانی کان ز گوهر در نماند	سرنج از باتو آن گوهر نماند
گهر آن به که هم گوهر ندارد	سر آن بهتر که او همسر ندارد (۴)
که در صحرا بود زین جنس بسیار	گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار (۵)
فدا بادش فلک با خرمن ماه	و گر یکدانه رفت از خرمن شاه

- (۱) یعنی از بغداد آبش و شادی تو یک کهنه زنبیلیش از دست نرفته است تو بر لب شط بغداد از جام شراب شادی بنوش و غم کهنه زنبیل را منخور .
- (۲) یعنی اگر دور از جان تو ملک هستی برود چون تو هستی همه چیز هست .
- (۳) دور از تو - حشو مایع است . (۳) یعنی در آیین و راه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید و دو خدا را پرستیدن شرک و کفر است . کاتبان این شعر را چنین تصحیح غلط کرده اند (که انده بر نتابد جام جمشید .)
- (۴) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد .
- (۵) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس در آن صحرا فراوانست .

گلی گرشد چه باید دید خاری  
 بستی گر کسر شد کسری بماناد  
 عوض باشد گلی را نوبهاری  
 غم مریم مخور عیسی بماناد

### رسیدن نامه شیرین بنخسرو

چو خسرو نامه شیرین فروخواند  
 بخود گفتا جوابست این نه جنگست  
 از آتشیرین سخن عاجز فروماند  
 کلوخ انداز را یاداش سنگست  
 « جواب آنچه بایستش دریدت (۱) شنیدم آنچه می باید شنیدن

(۱) یعنی در جواب آن نامه که میاید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

### ( الحاقی )

اگر مریم برفت از دیر مینا  
 اگر شیرین برفت از قصر گورو  
 اگر مریم برفت از تخت باناج  
 چو شد پرداخته آن نامه شاه  
 به پیچید و برلفش عبرین کرد  
 چونامه ختم کرد آن مرد نقاش  
 ستد آن نامه را آن سرو آزاد  
 بقاصد داد و گفتا کنز سر راه  
 بدست خویش ده شاه جهانرا  
 ستد قاصد چنان کش ماه فرمود  
 اشارت کرد بر دربان درگاه  
 اجازت ده که نزد شه شوم زود  
 که خود نامه بنزد شه رسانم  
 بحاجب گفت دربان کای خداوند  
 بنزد شاه عالم نامه آورد  
 یامد حاجب از وی حال بشنود  
 بگیتی زنده جان بادا مسیحا  
 بچشم خلق شیرین باد خسرو  
 تو بر مریم مشوغمخوار و محتاج  
 زشادی بادبان زد بر سر ماه  
 که پیش از وی همخوبان چنین کرد  
 بشیرین داد و گفتا جاودان باش  
 بد آن ترتیب نزد شه فرستاد  
 پیر این نامه را تا حضرت شاه  
 نباید دادنت مسر این و آنرا  
 یامد بی توقف نزد شه زود  
 که دارم نامه نزدیک شاه  
 که صاحب نامه ام زینگونه فرمود  
 چو بر خواند جواب از وی ستانم  
 یامد قاصدی از پیش دلبنده  
 که گوئی نافع از خامه آورد  
 پس آنکه برد آورا نزد شه زود

- دگر باره شد از شیرین شکر خواه (۱) که غوغای مگس برخاست از راه  
 ز کار آشوبی مریم بر آسود رطب بی استخوان شد شمع بیدود (۲)  
 چو مریم کرد دست از جشن کوتاه (۳) جهان چون جشن مریم گشت بر شاه  
 چو دشمن شد همه کاری بکامست (۴) یکی آب از پس دشمن تمامست  
 «ده» بشیرین چند چربی ها فرستاد (۵) بروغن نرم کرد آهن ز پولاد  
 بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت  
 بخسرویش از آتش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار  
 فرستد مهد و در کاورنش آورد بمهد خود عروس آیینش آورد  
 بدقترها عتاب آغاز می کرد عتابش بیش میشد ناز می کرد  
 «۱۰» متاع نیکوی بر کار می دید بها میکرد چون بازار می دید (۶)  
 متاع از مشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی (۷)  
 ز بهر سود خود این پند بنیوش متاع کان بنخرند از تو مفروش  
 در آن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نپندی

(۱) نسخه دیگر است .

- دیگر باره دلش شیرین شکر خواست که غوغای مگس از پیش برخواست  
 (۲) نسخه دیگر است ( رطب بی خار گشت و شمع بی دود . ) ولی استخوان که  
 یعنی هسته باشد مناسب تر است . (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول  
 میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .  
 (۴) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست  
 باروغن سخنان چرب نرم ساخته و از آن پولاد بسازد در صورتیکه آهن را بادم و کوره  
 و پتک و سندان باید نرم ساخت و از آن پولاد پدید کرد . (۶) یعنی چون رونق  
 بازار میدید بهای متاع را بالا میرد . (۷) یعنی اگر چشم نباشد چراغ قدر ندارد

ملك دم داد و شیرین دم نمیخورد  
 چو عاجز گشت از آن ناز بخروار (۱)  
 که یاری مهربان آرد فراچنگ  
 سروکاری ز بهر خویش گیرد  
 زن از خویش موئی کم نمیکرد  
 نهاد اندیشه را بر چاره کار  
 بر هواری همی راند خرلنگ  
 سراز کاری دگر در پیش گیرد  
 نگردد مرد زیرک کار خود دست

### صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که ناگردون کمربست  
 بروز باز کورا رای بودی (۲)  
 نخستین صف توانگر داشت در پیش (۳)  
 سوم صف جای بیماران بی زور  
 «۱۰» چهارم صف بقومی متصل بود  
 صف پنجم گنه کاران خونی  
 به پیش خونبان ز امیدواری  
 ندا برداشته دارند به بار  
 توانگر چون سوی درویش دیدی  
 «۱۵» چو در بیم از دیدی چشم درویش  
 کله داری چو بر تخت نشست  
 به پیش پنج صف بریای بودی  
 دویم صف بود حاجتگزار و درویش  
 همه رسته بموئی از لب گور  
 که بند یایشان مسمار دل بود  
 که کس کس را نپرسیدی که چونی  
 مثال آورده خط رستگاری  
 که هر صف زیر خود بینند ز نهار  
 شمار شکر بر خود بیش دیدی  
 گرفتنی بر سلامت شکر در پیش

(۱) معنی این بیت ویت بعد اینست که چون خسرو در زیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره جوئی کرد که یار مهربان دیگری را رفیق او سازد و خرلنگ را همراه خر رهوار براه یثدازد . خر لنگ تنها نیروی ولی بدنبال خران دیگر مبرود .  
 (۲) یعنی روزی که او را رای باز هم بود . (۳) در صف اول توانگران را پیش داشته و در صف دوم حاجتمندان و درویشانرا . در بعض نسخ بجای حاجتگزار (حاجتگاه) و ( حاجتمند ) است .

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار  
چو برخونی قنای چشم بندی  
چو خوئی دیدی امید رهائی  
در خسرو همه ساله بدین داد  
بآزادی نمودی شکر بسیار  
گشادی لب بشکر به پستی  
فزونی شمع شکرش روشنائی  
چو مصر از شکر بودی شکر آباد

### بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

«۵» بمی بنشست روزی بر سر تخت  
بگرداگرد تخت طاقدیش  
همه تمثال های آسمانی  
زمینخ ماه تا خرگاہ کیوان (۱)  
کواکب راز نابت تابیار  
«۱۰» بترتیب گهرهای شب افروز  
شناسائی که انجم را رصد راند  
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت (۴)  
چنین تختی نه تختی کاسمانی  
چو پیلای گر بود پیل آدمی روی  
«۱۵» زمین تا آسمان رانی گشاده (۵)  
ثریا تا ثری خوانی نهاده

(۱) خرگاہ کیوان فلک هفتم است ماه را تشبیه ببخی کرده که در پیراهون آن  
خرگاہ کویده اند. (۲) درج - جمع درجه است. یعنی مقدار دقیق و درجات  
کواکب را در آن تخت پیوده و معین کرده بودند. (۳) یعنی رصد شناس اسرار  
تخت و لوح آسمان را از آن تخت برمیخواند. (۴) یعنی هرکس در آن تخت میدید  
مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از برداشت.  
(۵) ران گشادن در اینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمان را یک راندن طی کرده  
و مسخر ساخته.

فلك را حلقه بد بر درگش نام	ارم را خشك بد درمجلسش جام
سرکیسه برك گندنا بند (۱)	بزرگی بایدت دل درسخابند
سرو کارش بیدبختی گراید	درم داری که ازسختی درآید
خراجش میستان و خرج میکن	بشادی شغل عالم درج میکن
وگر بدهی و نستانی تودانی (۲)	«۹» چنین میده چنان کش میستانی
بتنهائی جهان را خوردتوان	جهانداری بتنها کردتوان
که تنها خوارتنها میرباشد	بداند هرکه با تدبیر باشد
که تنها خورچودریا تلخ خوئیست (روئیست)	مخور تنها گرت خود آبجوئیست
بکار دیگران پا جمع کردن (۳)	بباید خوئیستن را شمع کردن
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا	«۱۰» بین قارون چه برداز گنج دنیا
چو از دستت رود رنجی عظیمست (۴)	برنج آید بدست این خود سلیمست
تهی دستی شرف دارد بدین گنج	چو آید رنج باشد چون شود رنج
بگنج افغانی از خورشید بگذشت	ملك پرویز کز جمشید بگنشت
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی (۵)	بدش با گنج دادن خنده ناکی

(۱) گندنا يك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکت یعنی سرکیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه کس آسان باشد . چون بخیلان باطلاب و زنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگر ندهی و بستانی تو دانی) . (۳) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن . (۴) یعنی بارنج گنج بدست آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج و زحمت بزرگ آنست که گنج دنیا از دست برود . (۵) یعنی گنج زر در نظر او چون خاک میقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاک نشین و بی تکبر و خنده ناک .

- دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام  
کشیده مایده يك ميل در ميل  
زحلواها که بودی گرد خوانش  
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی  
«ده» چون مش بوی خوش را سازدادی  
بهنگام بخور عود و عتبر  
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی  
کبابی تر بخوردی اول روز  
ز بازرگان عمان در نهانی (۱)  
«۱۰» شنیرم کنز چنان در باشد آرام  
يك اسب بور ازرق چشم نو زاد  
ز شیر مادرش چوپان بریده  
بفرمودی تنوری بستن از سیم  
در او ده پانزده من عود چون مشك  
«۱۵» چو بریان شد کباب خوانش این بود  
بخوان زر نهادندی فراییش (۲)  
بخوردی زان نواله لقمه چند  
نظر کردی بمحتاجان درگاه  
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را  
خورش با کاسه داری یاده با جام  
مگس را گاو دادی پشه را پیل  
ندانستی چه خوردی میهمانش  
ندانم چند چندانی که خواهی  
صبا و ام ریاحین باز دادی  
خراج هند بودی خرج مجمر  
کوازش تا بخورستان رسیدی  
بر او سوده یکی در شب افروز  
بده من زر خریده زر کانی  
رطوبت های اصلی را در اندام  
معطر کرده چون ریحان بغداد  
بشیر گوسفندش پروریده  
که بودی خرج او دخل يك اقليم  
بسوزانندی بجای هیمه خشك (۲)  
تنور و آتش و بریانش این بود  
هزار و هفتصد مثقال کم بیش  
چومغز پسته و پالوده قند  
کجا چشمش در افتادی زناگاه  
تنور و هرچه آت بودی آنرا

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا اسخراج در و گوهر میکرد .

(۲) در بعض نسخ است ( بسوزیدی بجای الخ ) . (۳) یعنی اسب بریان را در

خوان زر می نهادند که هزار و هفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طبایخان نورش (۱) چنین فانی برآرند ازتورش  
 دگر روزی که خوان لاجوردی گسرفتی ازتنور صبح زردی  
 همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور و خوانی از نو ساز کردی  
 همه روز این شگرفی بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش  
 چه چو وقت آمدنماند آن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی  
 شرف خواهی بگرد مقابلن کرد که زود ازمقبلان مقبل شودمرد  
 چو برسنبیل چرد آهوی تاز تار نسیمش بوی مشک آرد به بازار  
 دگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشک خاشاکست گردش  
 پدر کز من روانش باد یر نور مرا بیرانه پندی داد مشهور  
 ۱۰۰ که ازبیدولتان بگریز چون تیر سرا (وطن) در کوی صاحب دولتان گیر  
 چو صحبت گرشبی باید به ازروز چراغ از مشعل روشن بر افروز  
 بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول با بزرگان همنشین است (۳)

### شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز  
 بزم دست بوش قاف تاقاف کمر بسته کله داران اطراف  
 ۱۰۰ نشسته پیش تختش جمله شاهان زچین تاروم و از ری تاسپاهان  
 زسالار ختن تا خسرو زنگ همه بریاد خسرو باده درچنگ  
 چو دوری چند می در داد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

(۱) طبایح نور کنایه از آتش و اضافه ییانیست یعنی طبایحانی که عبارت از نور و شعله نار میباشد. در بعض نسخ بجای طبایخان (فراشان) غلط است.  
 (۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی مانند صبح که از روز بهتر است از مشعل روشن بزرگان چراغ زندگانی خود را روشن کن. (۳) یعنی پادریهای بزرگ همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند  
 که خوبانی که درخورد فریشتند (۱)  
 یکی گفتا لطافت روم دارد  
 یکی گفت ازختن خیزد نکوئی  
 «ده» یکی گفت ارمن است آن بوم آباد  
 سخن لغتی بگستاخی درافکند  
 زعالم در کدامین بقعه بیشند  
 لطف گنج است و گنج آن بوم دارد  
 فسانه است آنطرف در خویروئی  
 که پیکرهای او باشد پرینزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر  
 یکی گفتا سزای بزم شاهان  
 بشکر بر ز شیرینیش بیداد  
 بزیر هر لبش صد خنده بیشست  
 «۱۰» قباتنک آید از سروش چمن را (۲)  
 درم واپس دهد سیمش سمن را  
 رطب پیش دهانش دانه ریز است (۳)  
 شکر بگذار کو خود خانه خیز است  
 ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر  
 شکر نامی است در شهر سپاهان  
 وزو شکر بخوزستان بفریاد  
 لبش را چون شکر صد بنده بیشست

- (۱) فریش همان قریش است و باعالمه همزه یاء شده .  
 (۲) یعنی قباى چمن بر سرو قامت او تنك و جای او بالاتر از چمن است و سیم  
 پیکر او درم سمن را با همه سپیدی واپس داده ونمی گیرد زیرا پیش پیکر سیمین او  
 سیم سپید سیاه و کم بها است .  
 (۳) یعنی با دمان او درخت رطب دانه های خود را دور میریزد یا آنکه پیش دهانش  
 دانه ریزه معطر و پستی است و شکر نیز بنده خانه زاد اوست .

### ( الحاقی )

مقام خویرویان آن زمین است  
 چو ارمن یاد کرد آن پا کدل مرد  
 بدان گفتار دل دادش قرارى  
 کسی کو قه هندو نبوشد  
 بخوبی همچو فردوس برین است  
 قرار از منزل خسرو بر آورد  
 ز خلنش شرم بد تا گوید آری  
 چو سیلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) بر آید ناله صد یوسف از چاه  
 جز این عیبی ندارد آند لارام که گستاخی کند با خاص و باعام  
 بهر جائی چو باد آرام گیرد چولاله با همه کس جام گیرد  
 ز روی لطف یا کس در ن سازد که آنکس خان و مانرا در ن بازد  
 ده کسی کا و راشبی گیرد در آغوش نگرده آن شبش هرگز فراموش  
 ملک را در گرفت آن دنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی (۲)  
 فرس میخواست بر شیرین دواند بشرکی غارت از ترکی ستاند (۳)  
 برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشکل بندی بندی  
 بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد (۴)  
 ده سرش سودای بازارشکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت  
 نه دل میدادش از دل راندن او را نه شایست از سپاهان خواندن او را  
 در این اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی بر حسب آنحال

### رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه  
 فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادى دید بیش از کشور روم  
 ده گروهی تازه روی و عشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تر از روز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد و چاه ذقن را پدیدار کند صد یوسف  
 مصری را بچاه ذقن اسیر میکند و ناله آنها ازین چاه بلند میشود (۲) در بعض نسخ  
 است (گذشت اندیشه کارش زبازی) . (۳) یعنی خواست بدستاری رقابت شکر  
 حلواى وصال شیرین را غارت کند . (۴) آب دیبا - یعنی آبروی دیبا .

### (الحاقی)

دو چشمش فی المثل چون جرع پر آب ز رشکش چشم ز گس مانده در خواب

نشاط آغاز کرد و باده میخورد	غم آن لعبت آزاده میخورد
تپفته باز می پرسید جایش (۱)	بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها باغلامی	ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد	سپاهان قصر شیرینی دگر شد
«ده» حلاوتهای عیش آن عصر میداشت	که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در	نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شب دیز چون ماه	فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان بایوانش درون برد	بدان مهمان سر از کیوان برون برد
«۱۰» ملک چون بر ساط (نشان) کار نشست	درستی چند را بر کار بشکست (۲)
اجازت داد تا شکر بیاید	بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب	دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود	نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت	ز خنده خانه خانه قند میریخت
«۱۵» چو ویسه فتنه در شهد بوسی (۳)	چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی	کز ایشان هیچ را مثالی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده (۴)	بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی	بسی یارب چنان و خانه خالی

(۱) در بعضی نسخ است (چنین تادید هنجار سرایش)

(۲) درست - بضمین زر مسکوک و درست شکستن بمعنی زر خرج کردنست

(۳) یعنی مانند ویسه از ویسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چاپلوسی و تملق .

(۴) یعنی نیمه شب تاریک را از خوشی و خرمی رخسار عهد نوروز کرده .

- نه می در آبگینه کان سمنبر  
 کلابی را بتلخی راه میداد  
 نشسته شاه عالم مهترانه  
 بیایی رطل ها پرتاب میکرد
- «ه» چونوش باده ازلب نیش برداشت (۱)  
 بعدری کان قبول افتاد در راه  
 کنیزیرا که هم بالای او بود  
 در او پوشید زرد زودخوش  
 ملک چون دید کامد نازینش
- «۱۰» در او پیچید و آنشب کام دلراند (۲)  
 ز شیرینی که آن شمع سحر بود  
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش  
 فسانه بود خسرو در نکوئی  
 زهرکس کو بیالا سروری داشت
- «۱۵» بخوش مغزی به ازبادهام تر بود  
 شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی (۳)  
 کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
- در آب خشک میکرد آتش تر  
 بشیزیتی بدست شاه میداد  
 شکر برداشته چون مه ترانه  
 ملک را شهر بند خواب میکرد  
 شکر برخاست شمع ازپیش برداشت  
 برون آمد زخلوت خانه شاه  
 بحسن و چابکی همتای او بود  
 فرستاد و گرفت آنشب سرخویش  
 سند داد شکر از انگینش  
 بمصروعی بر افسونی غلط خواند  
 گمان افتاد او را کان شکر بود  
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش  
 فسونگر بود وقت نغز گوئی  
 سری و گردنی بالا تری داشت  
 بشیرین استخوانی نیشکر بود

- (۱) یعنی چون باده نوشین نیش و دندان را ازلب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. در بعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است.
- (۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند و مواصلت امتیاهی بجای آورد.
- (۳) کنایه از اینست که حداقل سی مرتبه بمواقعه میرداخت در بعض نسخ است.
- (روا بودی که سی فرسنگ رفتی .)

هر آنروزی که نصفی کم کشیدی  
 چو صبح آمد کنیز از جای برخاست  
 بنزدیک شکر شد کام و ناکام (۱)  
 هر آنج از شاه دید او را خبر داد  
 «۵» بدان تا شکر آگه باشد از کار  
 شکر برداشت شمع و در شد از در  
 ملک پنداشت کان بستر او بود  
 پیرسیدش که تا مهمان پرستی  
 جوابش داد کای از مهتران طاق  
 «۱۰» همه چیزیت هست از خور و روئی  
 یکی عیب است اگر ناید گران  
 نمک در مردم آرد بوی پاکی  
 بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر  
 ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست  
 «۱۵» بر آن افسانه چون بگذشت سالی  
 بزیرش رام شد دوران توسن  
 شبی بر عادت پارینه برخاست  
 بشکر باز بازاری بر آرا

چهل من ساغری دردم کشیدی  
 بدستان از ملک دستوری خواست  
 بشکر باز گفت احوال بادام (۱)  
 نهانیهای خلوت را بدر داد  
 بگوید هر چه پرسد فرو جهاندار  
 که خوش باشد بیکجا شمع و شکر  
 کنیزک شمع دارد شکر او بود  
 بخلوت با چومن مهمان نشستی  
 ندیدم مثل تو مهمان در آفاق  
 ز شیرین شکری و چرب (نغز) گوئی  
 که بوئی در نمک دارد دهانت  
 تو با چندین نمک چون بوی ناکی  
 سمنبر گفت سالی سوسن و سیر (۲)  
 گرفت آن پند را یکسال در دست  
 مزاج شه شد از حالی بحالی  
 بر آوردش درخت سیر سوسن  
 بشکر باز بازاری بر آرا

- (۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام را که خسرو باشد از کام و ناکام باز گفت .  
 (۲) یعنی با اینکه نمک دافع بود و مانع گندیدنست دهان نمکین تو بو میدهد .  
 (۳) یعنی سمنبر گفت یکسال خوردن سوسن و سیر بوی دهانرا دفع میکند . در بعضی نسخ است ( سمنبر گفت سالی خوردن سیر . )

- همان شیرینی پازینه دریافت  
چو دوری چند رفت از عیش سازی  
همان جفته نهاد آن سیم ساقش (۱)  
ملك نقل دهان آلوده میخورد (۲)  
«ده» چو لشکر بر رحیل افتاد شب را  
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟  
جوابی شکرینش داد شکر  
جز آن کان: بخص را بوی دهان بود  
ملك گفته چو بینی عیب هر چیز  
«۱۰» پیرسیدش که عیب من کدام است  
جوابش داد کان عیب است مشهور
- چو دور چرخ با هر کس بسازی (۳)  
نگارین مرغی ای تمثال چینی  
غلاف نازکی داری دریغی  
«۱۰» جوابش داد شکر کای جوانمرد  
بستاری که ستر اوست پیشم
- بشیرینی رسد هر کوشگر یافت  
پدید آمد نشان بوس و بازی  
بعجفتی دیگر از خود کرد طاقش (۱)  
با امید شکر پالوده میخورد (۲)  
ملك پرسید باز آن نوش لب را  
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟  
که پارم بود یاری چون تو در بر  
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود  
بین عیب جمال خوشتن نیز  
کز آن عیب این نکوئی زشت ناعست  
که یکساعت ز نزد بکان نه دور
- چو گیتی با همه کس عشق بازی  
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی  
که هر ساعت کنی بازی به تیغی  
چو پنداری کزین شکر کسی خورد؟  
که من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم

(۱) جفته و جفتی بفتح جیم عربی و فارسی هم بمعنی خبیثه و قرین و ابتزاز و کنایه از موافقه و مباشرت نیز هست. (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کثیر که دهن آلوده همه کس و هر شب پادیکری هم بستر بود میخورد.  
(۳) در بعضی نسخ بجای (بسازی) (تساز) است.

### ( الحاقی )

که تا تو در سپاهان نام داری      بترد هر کسی آرا به داری

نه کس با من شبی در برده خفته است      نه درم را کسی در دورسفته است

کنیزان منند اینان که بینی      که درخاوت تو با ایشان نشینی  
بلی من باشم آن کاو در آیم      بمی بنشینم و عشرت فرایم (نمایم)

ولی آندلستان کاید در آغوش      نه من چون من بشی باشد قصب بوش  
«ده» چو بشنید این سخن شاه از زبانش      بدین معنی گواهی داد جانته  
دری گورا بود مهر خدائی (۱)      دهد ناسفته گی بروی گوائی

### تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه      ملک چون آب شد ز آنجا روانه  
بزرگان سپاهانرا طلب کرد      وزیران پرستی زان وشاب کرد  
بیک رویه همه شهر سپاهان      شدند آن پاکدامن را گواهان  
«۱۰» که شکر همچنان در تنگ خویشست (۲)      نیاز زده گلی بر درنگ خویشست  
متاع خویشتن در بار دارد      کنیزی چند را بر کار دارد  
سمندش گرچه با هر کس بزین است (۳)      سنان دور باشم آهنین است

- (۱) یعنی دری که از بکارت مهر خدائی دارد ناسفگی بر سر بهر بودنش گواهی میدهد.  
(۲) یعنی شکر در بار و تنگ خود است و بیرون نیامده و بدین ها نرسیده.  
(۳) دور باش نیزه است دوشاخ که پاسبانان شاه یشاپیش کشیده و بدان مردم را دور میازند.

### ( الحاقی )

منم دخت چو انگور رسیده      کسی یک گل ز باغ من نچیده  
منم کاو و یایم می کنم نوش      چو من رخم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروش بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر	که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش (۲)	بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت	نگین لعل را یاقوت شد جفت
«۵» سوی شهر مداین شد دگر بار	شکر با او بدامنها شکر بار (۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد	شکر شیرینی بر کار میکرد
چوبگرفت از شکر خوردن دل شاه	بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنک شه تیمار میخورد (۴)	ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر	گدازان گشته چون در آب شکر
«۱۰» چو شمع از دوی شیرین در آتش	که باشد عیش موم از انگبین خوش (۵)
کسی کز جان شیرین باز ماند	چه سود از در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین	بچرید بر شکر حلوای شیرین
چمن خا کست چون نسرين نباشد	شکر تلخست چون شیرین نباشد (۶)

(۱) یعنی پیره زنان نیز در باب بقای بکارت او با استواری تحقیق و تصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) در نسخه دیگر است (فرستاد و بنزد خویش خواندش) (۳) در بعضی نسخ است (شکر با او شکر رزان بخروار) (۴) تیمار خوردن اینجا بمعنی غم خوردنست . یعنی شکر اصفهانی در تنک مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسد غمگین بود.

(۵) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود و با آتش نمیسوزد .

(۶) شکر اگر فاسد شد و از شیرینی افتاد تلخ میگردد .

### ( الحاقی )

گواه مبهمان شد راست کیشا

پویشید این سخن خسرو از ایشان

مگو شیرین و شکر هست یکسان  
 زنی خیزد شکر شیرینی از جان  
 چو شمع شهد شیرین بر فروزد (۱)  
 شکر بر معمر آنجا عود سوزد  
 شکر گر چاشنی در جام دارد  
 ز شیرینی بزرگان ناشکیبند  
 «ده» هر آبی کان بود شیرین بسازد  
 شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست (۲)  
 که شیرین جان و شکر جای جانست  
 پرند او شکر در پرده داری  
 که شکر بهر شیرینی عزیز است  
 دلش میگفت شیرین بایدم زود  
 که عیشم را نمیدارد شکر سود  
 «۱۰» بیخ از بلور صافی تر بگوهر (۳)  
 خلاف آنشد که این خشک است و آن تر  
 دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین  
 چه باید کرد با خود جنک چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر بر آتش میریزد تا عود را بخوبی بسوزاند . یعنی در  
 برمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد .  
 (۲) معنی دویست اینست که چون شیرینی در شکر نهفته است پس شیرین جانست و  
 شکر پیکر او . نیز شیرین عروس است و شکر جامه پرند پرده دار او . در بعضی نسخ  
 است ( که شکر جان و شیرین جان جانست ) .  
 (۳) یعنی بیخ وجود شکر از بلور پیکر شیرین اگر چه صافی تر هم باشد ولی بیخ تر  
 و بلور خشک است . تری کنایه از آلودگی است .

### (الحاقی)

ز دل تنگی بدل گفت ابدال ریش  
 مرا با این شهبی و تاجداری  
 گهی گوئی مرا شکر نباید  
 گهی گوئی که حلوا دود گیرد  
 مدام چون شکر دلتنگ ازین بیش  
 اسیر شکر و شیرین چه داری  
 شکر گرمست و از گرمی تب آید  
 دل از حلوای شیرین زود گیرد  
 چرا بر شکر شیرین کشی دست  
 در آمد شاه عشق و صلحشان داد  
 بشیرین خواستن همساز دل شد  
 گر از شکر بشیرینی شدی مست  
 چو بادل شاه را جنگی در افتاد  
 شه ار بانگی بدل برزد خجل شد

گرم سنک آسیا بر سر بگردد	دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم نگر دانه سر از یار (۱)	سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است	صبوری کن که رسوائی تمام است (۲)
مرا آن به که از شیرین شکیم	نه طفلم تا بشیرینی فریسم
«۵» بیاید در کشیدن میل را میل	که کس را کار بر ناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام	چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بیرفیق است	ز بس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر اقی چوسایه	مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو برجستن کام	که از نا یافتن رنجی سر انجام
«۱۰» طمع کم دار تا گریش یابی	فتوحی بر فتوح خوش یابی
دل آن به کز در مردی در آید	مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم کرد باید رهنمونی (۳)	زنی شد بازنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است	زنی کردن زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری	که آهوئی کند بر من دلیری
«۱۵» اگر خود گوسپندی رند در شمش	نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو بیلان را ز خود با کس نکفتم	چو پیله در گلیم خوش خفتم (۵)

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردد و سر از او بر نمی تابد.

(۲) یعنی رسوائی بس است و کفایت است.

(۳) معنی این بیت بابت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است و مردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوار نیست.

(۴) رند ورنده یعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هر چند گوسپندی ریش ورنده و زرش تراش هستم ولی در پشم پادشاهی و کشور خود هستم نه ملک دیگران.

(۵) در بعض نسخ است (چو پیله در گلیم کس نکفتم)

چنان در سر گرفت آن ترك طناز	کز و خسرونه کی خسرو برد (کشد) ناز
چو کرد اردل ستاند سینه جوید (۱)	ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلَم را گر فراقش خون بر آرد (۲)	طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد
ز معشوقه و فاجستن غریب است (۳)	نگوید کس که سکا بر طبیب است
«۵» مرا هر دم بر آن آرد ستیزش	که خیز استغفر الله خون بر نزش
من این آزرَم تا کی دارم او را	جو آزر دم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکو زن (۴)	میازار ار بیازاری نکو زن
مزن ز ترا ولی چون (گر) بر ستیزد	چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست	که راز خویش را محرم ندانست
«۱۰» دل آن محرم بود کز خانه باشد	دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزد دیده نخواهی دانه خویش	مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو را از خود با بهترین دوست	که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار	نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار می پوش	که باشد در پس دیوار ها گوش
«۱۵» و گرتوان که پنهان داری از خویش (۵)	مده خاطر بدان یعنی میندیش

- (۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه میخواهد و اگر خانه را دوست بدو دهی گنجینه میجوید. در بعضی نسخ بجای (کرد) (ترك) است
- (۲) یعنی اگر فراقش از دلَم خون بر آرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون می آورد در بعضی نسخ است (دل را کز فراقش خون بر آرد).
- (۳) سکا نوعی از آش است یعنی اگر طبیب طبابت سکا بر بیمار کند تهیه سکا بر عهده او نیست و بر عهده بیمار است و ناداری هم کار عاشق است نه معشوق.
- (۴) یعنی در گیلان آن مرد نکو چه خوش گنت که زن را میازار و اگر آزر دی نکو و سخت زن.
- (۵) یعنی اگر نمیتوانی راز خود را از خویشان بپوشی اصلا راز را در خاطر راه مده

که نندیشیده به ناگفتی راز	میندیش آنچه توان گفتنش باز
که ناید شجنه در شمشیر بازی	در این مجلس چنان کن برده سازی (۱)
سزد گر بزم سلطان را نشاید	سرودی کن بیابان را نشاید (۲)
بضاعت را بکس بی مهر مسپار	اگر دانا و گر نادان بود یار (۳)
که نارد در شکوهت جز شکستی	« ۵ » مکن با هیچ بد محضر نشستی
کز او آن بر که کشتی چشم داری	درختی کار در هر گل که کاری (۴)
ز او گفتن ترا نیکو شود نام	سخن در فرجه پرور که فرجام
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش	اگر صد وجه نیک آید فرایش
بدین حرفت شناسی نیک و بد را	بچشم دشمنان بین حرف خود را
بدر بیراهنی در نیک نامی (۵)	« ۱۰ » چو دوزی صدقا در شادکامی

### تنها هازدن شیرین وزاری کردن وی

که غم پرداز شیرین است شادور	ملك دانسته بود از رای پر نور
ز تنهایی مگر تنک آید آنمه	بخدمت خواند و کردش خامدرگاه
فشانند از نرگان لؤلؤی لالا	چوتنها مانند ماه سرو بالا
که بود آنشب بر او مانند سالی (۶)	بتنک آمد شبی از تنک حالی

- (۱) یعنی در مجلس جهان چنان بر رخسار راز برده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بیاد نهد و شجنه شمشیر بر تو نیازد . (۲) یعنی سرود زاز گشائی که در بیابان هم نسبت برفقان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطان را نشاید .
- (۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت راز را بی مهر و سرگشوده بدستش مده .
- (۴) یعنی در هر خاک و گلی درختی بکار و تنگی بیفکن که همان تنگ را از آن خاک و گل امیدوار هم باشی بعبارت دیگر - در گلی درخت دوستی و صحبت بکار که نیکنامی و دوستی ثمر بدهد نه دشمنی و بدنامی . این بیت خالی از تعقید نیست .
- (۵) در بعض نسخ است . چو خواهی (پوشی) صدقا در شادکامی .
- (۶) نسخه دیگر است .

بتنک آمد شبی از تنگی حال      که بود آنشب بر او مانند یکسان

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر (۱) کران جنبش چو زانگی کوه بریر  
 شبی دم سرد چون دللای بی سوز برات آورده از شبهای بی روز

کشیده در عقابین سیاهی (۲) پرو منقار مرغ صبح گاهی  
 دهل زن را زده بردستها مار (۳) کواکب را شده در پایها خار  
 «ه» افتاده پاسبان را چوبک از دست (۴) جرس جنبان خراب و پاسبان مست  
 سیاست بر زمین دامن نهاده (۵) زمانه تیغ را گردن نهاده  
 زناشوئی بهم خورشید و ماه را (۶) رحم بسته بزادن صبح گه را  
 گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش  
 جنوبی طالعان را بیضه در آب (۷) شمالی پیکران را دیده در خواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سپاه روی آنرا پوشیده باشد. (۲) عقابین - بضم عین و فتح یاء یا کسر یاء - چارپایه آهنین که گنپکاران را بدان بسته و نازیانه زنتند (۳) یعنی دهل زن و نوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نیزد و ستارگان را خار دریای شده و از رفتن باز مانده بودند. (۴) یعنی پاسبان چوبک زن را چوبک از دست افتاده و جرس جنبان پاسبان خراب و پاسبانان مست بودند. کنایه از اینکه خاموشی در آنشب گیتی را فرا گرفته بود. (۵) یعنی فهر و سیاست نلک از ظلمت دامن سپاه بر زمین گسترده و زمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم و مبهوت بر جای مانده بود. (۶) یعنی خورشید و ماه برسم زناشوئی در حجله خفه و از حرکت باز مانده و بسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید از زادن طفل صبحگاه بر بسته بود (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد و صورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سر بیضه بلند نشود و بر جای خود میخوابد. یعنی ستارگان طلوع کننده از طرف جنوب مانند مرفی که بیضه اش در آب صورت بندی جوجه باشد بر جای خفته و حرکت نیکردند و پیکران شمالی طالع را هم دیده در خواب شده از حرکت فرو مانده بودند. بیضه در آب بودن کنایه از آغاز صورت بندی جوجه است.

### ( الحاقی )

شبی ناخوش تر از سوك هریران ز وحشت چون شب بیار خیزان

- زمین در سرکشیده چتر شاهی (۱) فرو آسود یکسر مرغ و ماهی  
 سواد شب که برد ازدیدها نور  
 ز تاریکی جهان را بند برپای  
 جهان از آفرینش بی خبر بود (۲) مگر کان شب جهان جای دگر بود  
 «سرافکنده فلک دریا صفت پیش (۳) ز دامن در فشانده بر سر خودش  
 بدر دزدی ستاره کرده تدبیر (۴) فرو افتاده ناگه در خم قیر  
 بمانده در خم خاکستر آلود (۵) از آتش خانه دوران پردود  
 مجره بر فلک چون کاه بر راه  
 فلک در زیر او چون آب در کاه  
 ثریا چون کفی جو بد بتقدیر (۶) که گرداند بکف هندو زنی بیر

(۱) چتر شاهی سیاهست و شعار شاهان قدیم چین بوده . (۲) جهان عبارت از عالم  
 جسمانیست که زمین و آسمانها باشد و بحرکت فلک الافلاک زمان و از زمان زمانیات  
 پدید میآیند پس فلک الافلاک بسبب حرکت واسطه آفرینش جسمانیات است و چون  
 آنشب از حرکت بازمانده بود گویی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده  
 یا آنکه جهان در آنشب از اینجای بجای دیگر رفته بود . رفتن فلک الافلاک بجای دیگر  
 بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تشبیه و تشبیح ادعایست .

- (۳) در این بیت فلک را بدریائی تشبیه کرده که دامن دامن از انجم در بر سرافشانده .  
 (۴) در این بیت بر حسب ادعا آسمانرا دزدی فرض کرده که میخواهد درهای اخترانرا  
 بریاید و ناگهان در خم قیر خلعت افتاده و از جور آتش خانه روزگار پردود در خم  
 خاکستر آلود شب فرو مانده و نمیتواند بیرون آید .  
 (۵) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

- (۶) یعنی فلک مانند پیره زن جادوی جو زن هندو و ثریا مانند کفی جو بودک  
 پیره زن هندو در کف خود میگردانید در بعض نسخ (ثریا در کف موبد بتقدیر)  
 صحیح غلط کا

نه مرغان را نشاط پرفشانی	نه موبد را زبان زند خوانی
چو واقع بود طایر پر فکنده	ببریده بائی تدرین پسرانده (۱)
ستاده زنگی بادور باشی	بهر گام از برای نور پاشی (۲)
خروس بیره زن را غول برده	چراغ بیوه زن را نور مرده
خروس خانه بر دارد علی الله	«ده» شنیدم گر بشب دیوی زندراه
خروسی را نبود آواز تکبیر	چو شب بود آنکه با صد دیو چو تفریر
چراغش چو تدل شب تیره مانده	دل شیرین در آن شب خیره مانده
که میکرد از ملالت (مت) با جهان جنگ	زیماری (تسهائی) دل شیرین چنان تنگ
که شب باشد هلاک جان بیمار	خوش است اینداستان در شان بیمار
زیماری بتر بیمار داری	«۱۰» بود بیماری شب جان سیاری
شب است این یا بلائی جاودانه	زبان بگشاد و میگفت ای زمانه
چو زنگی آدمی خوار بست گوئی	چه جای شب؛ سیه مار بست گوئی
چو زنگی خود نمی خندد یکی باز	از آن گریان شدم کین زنگی تار (۳)
که امشب چون دگر شبها نگردی	چه افتاد ای سپهر لاجوردی
تفریر من خشک دریا شکست	«۱۰» مگر دود دل من راه بستت
نه از نور سحر بینم نشانی	نه زین ظلمت همی یابم امانی
ندارم دین اگر دینداری ایشب	مرا بنگر چه غمگین داری ایشب (۴)

(۱) نسر واقع و نسر طایر دو صورتند از صور قلکی .

(۲) بنی در گناه برای پش نیامدن و حرکت نکردن ستاره نور پاش زنگی سیاهی از ظلمت باستان دور باش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (۴) یعنی اگر دین و آیین داری دست از اینکار بردار زیرا من در زیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه پیدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز  
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ  
دهل زن را گرفتم دست بستند  
من آنشمع که در شب زنده داری

«۹» چوشمع از بهر آنسوزم بر آتش  
که باشد شمع وقت سوختن خوش  
باید خواند و خندید این سخن را  
بخند ای صبح اگر داری دهانی  
چرا بر ناوری آواز تکبیر  
چرا نایی برون بی سنک و آهن  
که شمع صبح روشن کرد کارش  
«۱۰» در اینغم بد دل پروانه وار

### ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی (۲)  
کسی کو بر حصار گنج ره یافت  
غرض هارا حصار آنجا گشایند  
در آنساعت که باشد نشو (نشر) جانها  
در آن کشور بیابی هر چه خواهی  
کشایش در کلید صبح که یافت  
کلید آنجاست کار آنجا گشایند  
گل تسبیح روید بر زبانها  
«۱۵» زبان هر که او باشد برومند (تنومند)  
شود گویا به تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسان بر سر من گره خورده و بسبب این گره از حرکت بازمانده و گره خوردن آسان بر و گیسوی من سخنی است که هر کس بشنود بدان میخندد و از من باور نمیکنند. (۲) در بعض نسخ است (چه خوش ملکیت ملک صبحگاهی) (بیابی در حریفش هر چه خواهی).

### (الحاقی)

برای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خورنخوار

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست  
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند  
چه تسبیح آرد آن گو بی زبانست  
زبان بی زبانان نیز دانند

### نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

- |                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| چوشیرین کیمیای صبح دریافت (۱)        | از آن سیماب کاری روی بر تافت     |
| شکیبائیش مرغان را پر افشاند (۲)      | خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند   |
| ده « شبستان را بروی خویشتن رفت       | بزاری با خدای خویشتن گفت         |
| خداوندا شبم را روز گردان             | چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان |
| شبی دارم سیاه از صبح نومید           | درین شب برو سپیدم کن چو خورشید   |
| غمی دارم هسلاک شیر مردان             | برین غم چون نشاطم چیر گردان      |
| ندارم طاقت این کوره تنک              | خلاصی ده مرا چون اهل ازین سناک   |
| ده « توئی یاری رس فریاد هر کس        | بفریاد من فریاد خوان رس          |
| ندارم طاقت تیمار چند بن              | اغثنی یا غیاث المستغیثین         |
| باب دیده طفلان محروم                 | بسوز سینه پیران مظلوم            |
| بمالین غریبان بر سر راه              | بتسلیم اسیران در بن چاه          |
| بداور داور فریاد خواهان              | بیارب یارب صاحب گناهان           |
| ده « بدان حجت که دل را بنده دارد (۳) | بدان آیت که جان را زنده دارد     |
| بداهن پاکي دین پرورانت               | بصاحب سری پیغمبرانت              |

(۱) کیمیا سیاب را زر کرده و از لرزیدن و اضطراب باز میدارد . یعنی شیرین بسبب

یافتن کیمیای صبح از اضطراب و لرزش سیاب و از شبانه خود آزاد شد .

(۲) مرغ هنگام آواز و خواندن نضت پرفشانی کرده باله‌ها را بهم بکوبد آنگاه

خواندن آغاز میکند . در بعض نسخ است .

(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند

(۳) در بعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته	بمجر و حان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مان ها	بوایس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی بر آید	باهی کز سر سوزی بر آید
بریحان نثار اشک ریزان	بقرآن و چراغ صبح خیزان
«۵» بنوری کز خلائق در حجابست	بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر	بتوفیقی که بخشد راهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده	بمعصومان آلائش ندیده
بهرطاعت که نزدیکت صوابست	بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بیشست (۱)	بدان نام مهین کز عرش بیشست
«۱۰» که رحمی بر فل پر خونم آور	وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر روی من گردد زبانی	شود هر يك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم	ز صد شکر ت یکی تا گفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست (۲)	توئی هستی آن در جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی	فلک را داده بر در قهرمانی
«۱۵» خداوندیت را انجام و آغاز	نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم (۳)	نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بریستی و دوران گشادی (۴)	جهان و جان در روزی هر سه دادی

(۱) یعنی بآه و ناله شبانه که از عرش بیشتر و بالاتر می رود و عرش را می لرزاند.

اذا یکی الیقیم اهتز العرش . در بعض نسخ است

بدان آه پسین کز عرش بیشست      بدان نام مهین کز عرش بیشست

(۲) یعنی تو آن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده و نمیتوان گفت کیستی و چگونه.

(۳) یعنی در امید و بیم و نعمت و نعمت یابد تسلیم شد و راضی بود تا بدو گاه قرب نور ایاقت.

(۴) یعنی فلک را سقف . بر بستی و دورانرا در گشادی

اگر روزی دهی و در جاستانی  
 بتوفیق توام زینگونه بریای  
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی  
 اگر چه هر قضائی کان تو رانی  
 «ه» من رنجور بی طاقت عیارم (غبارم) (۱)  
 ز من ناید بواجب هیچ کاری  
 بانعام خودم دانهوش کن این بار  
 ز تو چون بوشم این راز نهانی  
 چو خواهش کرد بسیار از دل پاک  
 «۱۰» فراخی دادش این درد دل تنگ  
 جوان شد گلبن دولت دیگر بار  
 نیایش در دل خسرو اثر کرد (۳)  
 دلش را چون فلک زبر و زبر کرد

### رفتن خسرو سوی قصر شیرین بیهانه شکار

چو عالم برزد آن زربن علم را  
 ملک را رغبت نهنجیر برخاست  
 «۱۵» بفالی چون رخ شیرین همایون  
 کز او تاراج باشد خیل غم را  
 ز طالع تهمت تقصیر برخاست  
 شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

(۱) یعنی عیار تقد وجود من بی طاقتی است پس رنج افروان ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنک کوه استخراج میشود و در کارهای مشکل میگویند کلید آهنین گارش در سنک است و هنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثر کرد - نیایش یعنی دعا و تضرع است در بعضی نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

خروش کوس و بانگ نای بر خاست	زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند	دایران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور (۱)	ز دیگر سو سپه سالار قیصور
«۵» کمر در بسته و ابرو گشاده	کلاه کیتبادی کسر نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بردوش (۲)	رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه	چو لغتی ابر کاقد بر سر ماه
کمر شمشیر های زرنگارش	بگرداندر (سر) شده ز زین حصارش
نبود از تیغ ها پیرامن شاه	یک میدان کسی را پیش و پس راه
«۱۰» در آنبیشه که بود از تیر و شمشیر	زبان گاو برده زهره شیر (۳)
دهان دور باش از خنده می سفت (۴)	فلک را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر (۵)	چو در مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ	نبودی جای سوزن جز سر تیغ
غیر چاوشان از دور شو دور	ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

- (۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که با خسرو سپهسالاری سپاه روم بایران آمد و دست در زین بستن یعنی دست بر زین زدن و پیاده پهلوی اسب رفتن است . در قدیم بزگان چون بوک شاه میرسیدند از اسب پیاده شده و دست در پیش زین زده پیاده میرفتند تا شاه اجازه سواری بآنها بدهد .
- (۲) غاشیه بردوش - کنایه از فرمانبر است .
- (۳) زبان گاو کنایه از شمشیر کج است . (۴) دور باش بزه دوشاخ است و دو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیک است سفت و یاره شود تشبیه کرده . (۵) یعنی سواد چتر زرین شاهانه در حالتیکه باز زرین بالای چتر پر گشوده مانند حصار مشکینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باز زرینی بر فراز آن بوده و نظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

- طراق مقرعه بر خاک و برسنگ (۱) ادب کرده زمین را چند (تادو) فرسنگ  
 زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا روم گرفته  
 جنیبت کش و شاقان سرائی روانه صد از هر سو جدائی  
 غریو کوس ها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل در میل  
 ده، زحلقوم دراهای درفشان (۲) مشبکهای زرین عنبر افشان  
 صد و پنجاه سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش  
 صد و پنجاه مجمر دار دلکش فکنده بسوی پهای خوش در آتش  
 هزاران طرف زرین بود بسته (۳) همه میخ در ستکها شکسته  
 بدان تا هر کجا کو اسب راند بهر کای درستی باز ماند  
 «۱۰» غریبی گر گذر کردی بر آنراه بدانتی که کرد آنجا گذر شاه  
 بدین آیین چو بیرون آمد از شهر باستقیاش آمد گردش دهر  
 شده بر عارض لشکر جهان تنک (۴) که شاهنشاه کجا میدارد آهنک

(۱) مقرعه - آلت کوبیدن و در اینجا سم اسب و اسیر مراد است .  
 (۲) درفشان - اینجا بمعنی تابان و درخشانست و در بسیاری از نسخ (درفشان) غلط  
 است . مشبك زرین - علی الظاهر آلتی زرین و مشبك بوده بر فراز دراهای مخصوص  
 شاهانه که در آن مشك و عنبر میریخته یا بویهای خوش بر آتش مینهادند برای خشبو  
 کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کبر بند است . یعنی هزار غلام کمر  
 زرین بر بسته داشت که در ستکهای کمر زرین آنان بعمد شکسته میخ بود تا در راه  
 یفتد و رهروان بجویند . درستك معنر درست بضمین بمعنی زر مسکوکست .  
 در بعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت .  
 (۴) عارض لشکر - عرض کننده لشکر است یعنی بر عرض کننده لشکر جهان از بیم  
 تنک شده بود زیرا نیدانست شاه با این سپاه میخواید کجا برود .

### ( الحاقی )

هزار اشتر بفرشهای دیا روتنه زیر زیورهای زیبا  
 همان پنجاه پیل کوه ییگر بر سر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر که خواهم کرد روزی چند بنخجیر

- چو در نالیدن آمد طبلك باز (۱) در آمد مرغ صید افکن پرواز  
 روان شد در هوا باز سبک بر جهان خالی شد از کبک و کبوتر  
 یکی هفته در آن کوه و بیابان (۲) نرسند از عقابینش عقابان  
 «ه» پیایی هر زمان بنخجیر می کرد بنه دریک شکارستان نمی ماند  
 وزانجا همچنان بردست زیرین (۳) رکاب افشاند سوی قصر شیرین  
 بیک فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چوباده در دل جام  
 شب از عنبر جهانرا کله هی بست زمستان بود و باد سرد می جست  
 «۱۰» زمین کز سردی آتش داشت در زیر (۴) پرنده آب را می کرد شمشیر

(۱) طبلك باز - طبل کوچکی است که شکارچیان پیش زین بسته و چون مینوازند بازهای شکاری بزم شکار پرواز میکنند. (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست و پای بر آن بسته و تازیانه میزنند. یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده و مشغول شکار بودند.

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست، یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت و با کسی نمی گفت پسوی قصر شیرین رفت. کاتبان در مصراع اول تصرفها کرده و بجای (دست زیرین) چتر زیرین و (دست زیرین) و چیزهای دیگر نوشته اند. (۴) شمشیر را از آهن بوسیله آتش میسازند. یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیر ساز شده و آب نرم پرنده مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد. یا آنکه زمین که از شدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود از آب شمشیر سازی میکرد ولی معنی اول بهتر است.

### ( الحاقی )

شاپور این قصه که میسازد بنخجیر این بهانه  
 هوای گلرخش دیوانه کرد است شاه انگیزی چنین از خانه کرد است

اگرچه جای باشد گرمسیری  
 ملك فرمود کاش بر فرزند  
 بخور انگیز شد عود قماری  
 باسایش توانا شد تن شاه  
 « ۹ » چو لعل آفتاب از کان برآمد  
 فلک سرمست بود از یوبه چون پیل (۲)  
 طیبیان شفق مدخل گشادند  
 ملك ز آرامگه برخاست شادان  
 تبیزی چند خورد از دست ساقی  
 « ۱۰ » چو آشوب نبیذش در سرافتاد  
 برون شد مست و بر شبدیز بنشست  
 دل از مستی شده رقص با او  
 خبر کردند شیرین را رقیبان  
 دل یا کش ز ننگ و تمام ترسید  
 و زان پرواز بی هنگام ترسید  
 نشاید کرد با سرما دایری  
 بمن عنبر بخرمین عود سوزند  
 هوامی کرد خود کافور بازی (۱)  
 غنود از اول شب تا سحرگاه  
 ز عشق روز شب را جان برآمد  
 خنق شب کبودش کرد چون نیل  
 فلک را سرخی از اکحل گشادند  
 نشاط آغاز کرد از بامدادان  
 نماند از شادمانی هیچ باقی  
 تقاضای مرادش در بر افتاد  
 سوی قصر نگارین راند سرمست  
 غلامی چند خاص الخاص با او  
 که اینک خسرو آمد بی تقیبان

(۱) کافور باری هوا کتایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلک که چرن پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خنق گلوگیر  
 وی شده و صورتش را نیلی و سیاه کرد پس طیبیان شفق برای علاج مدخل گشوده  
 و بر فلک داخل شده و از رک اکحل او برای دفع خنق خون فرو ریخته و افق را  
 از خون وی سرخ کردند .

### ( الحاقی )

بهم برشد از آن شبر شکاری      که پنهان چون شوم از پیش باری